



در هیاهوی سرنوشت
به قلم: mohi_music (محدثه)

"به نام اون بالایی که امیدم به خودشه"

در هیاهوی سرنوشت

ژانر: عاشقانه، اجتماعی.

نویسنده: mohi_music

مقدمه

عاشق که بشی چشم‌ها ت نابینا و گوش‌ها ت کور میشه، درست مثل یک فردی که نه می‌تونه چیزی ببینه و نه می‌تونه چیزی بشنوه. عاشق که میشی تمام تنت وجودش رو می‌خواد، همه تنت برای بودن کنارش له له میزنه. عاشقی بد دردیه اما اون درد وقتی بهت ضربه می‌زنه که بفهمی کسی که عاشقتی تو رو به بازی گرفته...

خلاصه:

دختری که عاشق پسری میشه، اما اون به بازی گرفته میشه. توی این راه یک فرد دنبال انتقامه، انتقامی که می‌خواد از خواهر این دختر بگیره؛ اما توی این انتقام تنها کسی که صدمه می‌بینه خود اون دختره نه خواهرش...

"یهو می‌ذاره میره می‌زنه به سرش

منو تنها می‌ذاره ولی می‌مونه غمش

شب‌ها بی‌خوابی و من تنهام با یک نور شمع

هر بار صدات زدم دورتری شدی ازم

دل بردی از این منه دیوونه عزیزم این کارات

تو دلم می‌مونه چرا دل کندن واسه تو آسونه"

با احساس صدا زدن‌های کسی آروم هندفریم رو از گوشم در آوردم و به ماندانا که با اخم جدی بهم نگاه می‌کرد و دست به سینه منتظر زدنم بود نگاهی انداختم.

- یک ساعته دارم صدات می‌زنم خانم‌خانما.

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- معذرت هندفری توی گوشم بود.

پوفی کشید و گفت:

- بله مثل همیشه، میشه فعلا بذاریش کنار!

- چیشده مگه؟!

- پاشو امروز قراره خانواده بهداد بیان خونه شام دعوتن، یکم بهم کمک کن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مگه اونا نمی‌دونن تو با این اوضاع نمی‌تونن براشون چیزی بپزی پس چرا میان؟!

همین‌طور که دستش رو به کمرش گرفته بود، گفت:

- چیکار کنم محی؟! بعد از چند سال می‌خوان بیان.
- آهی کشیدم و بلند شدم، به سمت آشپزخونه رفتم و رو به ماندانا گفتم:
 - مانی چی می‌خوای درست کنی حالا؟!
 - مرغ سوخاری.
 - اومی گفتم که بهم خندید. عاشق این غذا بودم.
 - خب چیکار باید کنم؟!
- به کمک همدیگه مرغ رو از وسط نصف کردیم شستیم و مانی گفت برم سالاد درست کنم اون خودش بقیه کارها رو انجام میده. بعد از این که سالاد رو توی یخچال گذاشتم به سمت مانی رفتم و مرغ رو توی فر گذاشتم بعد روشنش کردم. لبخندی زدم و شروع به مرتب کردن خونه شدم. مانی خواست کمکم کنه که نذاشتم و گفتم باید مراقب بچه و خودش باشه.
- خسته خودم رو روی مبل پرت کردم. آخیش! به خونه نگاهی انداختم برق افتاده بود.
 - قریون خواهر خودم بشم من دستت درد نکنه خواهری.
 - لبخندی بهش زدم و گفتم:
 - وظیفه بود.
 - به ساعت نگاه کردم ساعت پنج عصر رو نشون می‌داد تقریبا سه ساعت دیگه مهمون‌ها می‌اومدن.
 - راستی محدثه.
 - به سمتش برگشتم.
 - جانم!
 - مهرداد هم اومده.
- با حرفش بهش خیره شدم. مهرداد! کیه! پوزخندی زدم. من این آدم رو پنج سال پیش فراموشش کردم، چالش کردم حالا چطوری می‌خواد دوباره

بیاد این جا؟! مانی دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با چشم‌های غمگین بهم نگاه کرد و گفت:

- البته ازدواج کرده.

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم.

- پارسال توی آمریکا از یک دختره خوشش میاد و باهاش ازدواج می‌کنه.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. لبخندی زدم و رو به ماندانا که با چشم‌های نگران بهم نگاه می‌کرد، گفتم:

- خواهری من دیگه فراموشش کردم، نیازی نبود بگی، ایشالا خوشبخت بشن.

لبخند غمگینی زد که زنگ خونه به صدا در اومد. حتما بهداد بود، توی این چند سال من با ماندانا و بهداد زندگی می‌کردم. از وقتی که مامان و بابا توی اون تصادف لعنتی مردن من مجبور شدم با ماندانا و بهداد زندگی کنم، اون‌ها پنج‌سال پیش با هم ازدواج کردن و درست همون موقع بود که من با مهرداد آشنا شدم.

- محی کجایی دختر؟! -

از توی فکر در اومدم و به بهداد نگاه کردم.

- دستم خشک شد.

به خودم اومدم و بعد از دست دادن بهش وسایل رو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم.

- ببخشید حواسم نبود خسته نباشی بهداد.

همین‌طور که ساعت مچیش رو در می‌آورد و قربون صدقه مانی می‌رفت گفت:

- دیگه تکرار نشه بچه.

ابرویی بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- بچه خیلی وقته بزرگ شده.

یک نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هنوز هم بچه‌ای.
- عه چیکار داری خواهرم رو.
- به‌داد ادای مانی رو در آورد و گفت:
- خب حالا تو هم با این خواهرت، راستی خانومم چطوره؟! مانی آروم روی مبل نشست و گفت:
- خوبم.
- عشقم بچمون خوبه؟! مانی سرش رو تکون داد و گفت:
- عالی.
- وای قربونش برم.
- گوجه‌ای که روی این بود رو برداشتم و سمت به‌داد پرت کردم که دقیقا توی سرش خورد، با تعجب به سمتم برگشت که گفتم:
- چندش، بسه دیگه خوبه همین یک ساعت پیش پشت تلفن اینقدر قربون صدقه‌ش رفتی.
- به‌داد گازی به گوجه زد و گفت:
- عه ببخشید نمی‌دونستم یک سینگل به گور شده این‌جا داره حسادت میکنه.
- عجبا، می‌زنمت این‌دفعه.
- قیافش رو واسم کج کرد که مانی گفت:
- راستی به‌داد خانوادت کی برگشتن ایران؟! به‌داد شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- فکر کنم دیشب ساعتی یک رسیدن.
- اها.
- مانی مرغ رو بردارم نسوزه یک وقت؟!

- واستا اومدم.

و خواست بلند بشه که بهداد گفت:

- خوب خودت بردار این قدر زن من رو اذیت نکن بچه.

پوفی کشیدم و گفتم:

- زن زلیل.

به سمت فر رفتم و خاموشش کردم، مرغ رو برداشتم و توی یک دیس گذاشتم و بعد از تزئین کردنش به سمت اتاقم رفتم.

در کمد رو باز کردم. خب چی بپوشم؟! یعنی یک روز من این سوال رو از خودم نمی پرسیدم روزم روز نمی شد. یک تیشرت مشکی که روش عکس خرس قرمز رو داشت با شلوار بگ آبی برداشتم و پوشیدم.

به سمت آینه رفتم و کمی آرایش کردم. رژ لب کم رنگم رو زدم و بعد از برق لب زدن، موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم. موهام بلند بود و از شال بیرون می زد زیاد مهم نبود. شال مشکی آبی م رو سرم کردم و ساعت رو دستم کردم. به خودم داخل آینه نگاهی انداختم لبخندی زدم. خیلی خوب شده بودم. از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق مانی شون رفتم. تقه ای زدم که بهداد گفت:

- ای خروس مزاحم.

- عجا شما بچه دارین بسه این کارا زشته، بچه می بینه یاد می گیره بهدادخان.

- دو کلام از خواهر عروس.

خندیدم و به سمت آشپزخونه رفتم، چایی دم کردم و روی صندلی نشستم. گوشیم رو برداشتم و توی گروه برو بچ رفتم. چقدر چت کرده بودن. یکی یکی چت هاشون رو خوندم. کثافتا قرار برای بیرون گذاشته بودن. استیکر خنثی فرستادم که تینا نوشته "چه عجب تو آنلاین شدی میمون خانم" نوشتم "نظر لطفته چقدر بهم خوش آمد گفتی تیا"

استیکر عصبانیت فرستاد. همیشه بدش می اومد یکی بهش بگه تیا!

استیکر خنده برایش فرستادم.

- به به خبریه بین چه لبخند ژینگول می زنه!
- به بهدادی که با یک لبخند مرموز بهم نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم:
- چته؟!
- با ابروش به گوشه اشاره کرد و گفت:
- بگو که یک عروسی افتادم؟!
- نه بابا عروسی چیه؟!
- پس به چی اینقدر تندتند تایپ می کنی و هرهر می خندی؟!
چشم هام رو توی حدقه تکون دادم و گفتم:
- به خودم.
- زوم شد توی صورتم و گفت:
- خیلی هم خنده دار نیستی.
- با بچه ها قرار بیرون گذاشتیم داریم درباره اش می حرفیم برای همینه
این قدر می خندم.
سوتی زد و گفت:
- چشمم روشن بچسب به درست بچه.
- اتفاقا می خوام درسم رو ول کنم.
اخمی کرد و گفت:
- چرا!!
- می خوام برم سر کار، دیپلم که دارم حداقل توی یک بانک کار می کنم.
- بی خود.
- وا.
- همینی که گفتم، مگه ما اوضاع مالی بدی داریم که می خوامی بری کار
کنی؟!
- نه من برای دل خودم می خوام برم سرکار.

- خب برو دانشگاهت رو تا لیسانس بخون بعد برو سرکار.
- از درس خسته شدم یکم کار کنم بعد باز اگه خواستم ادامه میدم.
پوفی کشید و خواست چیزی بگه که زنگ در به صدا در اومد. از روی
صندلی بلند شدم که بهداد گفت:
- اومدن!

و بعد به سمت در رفت، نفس عمیقی کشیدم. محدثه تو فراموشش
کردی پس نیازی نیست بررسی و ناراحت بشی. صدای سلام و
احوال‌پرسی‌هاشون رو می‌شنیدم. آرام به سمت حال قدم برداشتم که
همه نگاه‌ها روم زوم شد. نگاهم رو تک‌تک‌شون در حال گردش بود که
بالاخره بهش رسید. هنوز هم همون نگاه سرد و جذابش رو داشت. اون
دختر کنارش که شالش کلا افتاده بود و بی‌اعتنا بهم نگاه می‌کرد.

- به محدثه خانم چه بزرگ شدی دخترم.
دستش رو دراز کرد که با لبخند غمگینی دستم رو توی دستش گذاشتم.
- لطف دارین.

لیخندی زد و گفت:

- چقدر شکسته شدی دخترم!

لبخند غمگین دیگه بهش زدم و چیزی نگفتم. همه نشستن که مانی صدام
زد به سمت آشپزخونه رفتم.

- بیا خواهری این چایی‌ها رو ببر نمی‌تونم.

- چشم، دیگه نینم چیزهای سنگین بلند کنی.

- باشه، برو به بهداد هم بگو بیاد میوه‌ها رو شستم ببره.

باشه‌ای گفتم و با سینی به سمتشون رفتم. جالب این بود که اصلا
استرسی نداشتم. انگار واقعا فراموشش کرده بودم. نفس عمیقی
کشیدم و تارف کردم، به مهرداد که رسیدم چند لحظه صبر کرد، بهش
نگاه کردم و گفتم:

- بفرمایید.

همین طور که بهم نگاه می کرد یک چایی برداشت سریع ازش رد شدم و سینی رو به سمت اون دختر گرفتم که با لبخندی گفت:
- مرسی عزیزم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. سینی رو به سمت بهداد گرفتم و گفتم:

- بهداد برو از مانی میوه ها رو بگیر نمی تونه.

سرش رو تکون داد و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم. مانی با دیدنمون گفت:

- اوا شما که هر دوتاتون اومدید این جا.

بهداد ابرویی بالا داد و گفت:

- این گفت بیام.

- هوی شتر می زنمت ها این اسم داره.

- خب حالا بچه.

چشم هام رو توی حدقه تکون دادم که بهداد میوه به دست به سمت حال رفت.

- مانی برو بشین چرا این قدر استرس داری.

- مامانش.

- خانم خوبیه که.

- می دونم.

- خب پس برو.

- باشه میام تو برو.

پوفی کشیدم و به سمت حال رفتم. دو جا خالی بود یکی کنار بهداد و یکی کنار مهرداد. رفتم و کنار بهداد نشستم. پا روی پا انداختم و به ناخونام خیره شدم. لاک مشکی بهشون زده بودم.

- خب محدثه جان شنیدم پیش بهدادشون زندگی می کنی!

سرم رو تکون دادم و گفتم:
- بله مانی و بهداد گفتن که پیام پیششون.
سرش رو تکون داد که بهداد آروم گفت:
- مانی کو؟!
- استرس داره.
- برای چی؟!
به مامانش اشاره کردم و گفتم:
- از ایشون می ترسن.
پوفی کشید و گفت:
- خواهرها به هم رفتن.
و بعد به سمت آشپزخونه رفت.
- محدثه خانم.
به اون دختری که اسمم رو صدا زد نگاه کردم که لبخندی زد. برعکس
ظاهرش خیلی مهربون به نظر می اومد.
- خیلی کنجکاوم بدونم رشتتون چیه؟!
- حسابداری.
ابرویی بالا انداختن و گفت:
- چه تفاهمی.
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:
- من هم رشته ام حسابداری هست.
همون لحظه بهداد با مانی اومدن و کنارم نشستن که رو به دختر گفتم:
- مگه شما...
- می دونم عزیزم می خوام چی بگی من ایرانی ام، دو سال پیش بخاطر
بیماری پدرم که توی آمریکا زندگی می کرد مجبور شدم برم آمریکا.

- عه چه بد خداييامررتشون.
دختره يك لحظه بهم نگاهي كرد و با لبخند گفت:
- نه عزيزم الان حالشون خوب شده.
يكدفعه صدای خنده ريز بهداد رو شنيدم كه مي گفت ريدي محي. براي
اينكه جمعش كنم لبخندي زدم و گفتم:
- ببخشيد اسمتون چيه؟!
- پريناز هستم.
سرم رو تكون دادم و ديگه چيزي نگفتم كه بهداد رو به مهرداد گفت:
- خب داداش چخبر از كار و كاسبي.
با حرف زدنش كمی دلم لرزيد، اما سريع خودم رو جمع كردم.
- فعلا تصميم گرفتيم كه ديگه ايران بمونيم و كارخونه بابا رو با هم نظارت
كنيم.
بهداد ابرويي بالا داد و گفت:
- عه، چه خوب.
- آره و اگه اجازه بدی پريناز هم بياد کنار خودمون مشغول به كار بشه.
بهداد سرش رو تكون داد و گفت:
- من مشكلي ندارم اتفاقا محدثه هم مي خواست بياد كارخونه.
با چشمهاي گرد شده به بهداد خيره شدم كه ادامه داد:
- امروز مي خواستم كاراش رو انجام بدم.
پريناز گفت:
- چه عالي.
آب دهنم رو قورت دادم و با چشمهام به ماني فهموندم بگه اين قدر زر
نزنه اما اون غرق صحبت با مادرشوهرش بود. خوبه ازش مي ترسيد الان

این قدر جیک شده باهاش. بهداد حسابت رو می‌رسم آخرم کارش رو کرد.
آخه پدر من چرا وصیت کردی این مراقب من باشه!

- مگه نه محی؟!!

سرم رو بالا آوردم و به بهداد نگاه کردم، چی داشت می‌گفت اصلا؟!!

- ها؟!!

- شو تی! یک جا دیگه سیر می‌کنی بچه.

اخمی کردم که گفت:

- باشه حالا اخم نکن.

لبخندی زدم و گفتم:

- اره.

بهداد خواست چیزی بگه که مانی صدایش زد. مادرشوهرش که اسمش
نرگس بود رو بهم گفت:

- دخترم قبله کدوم طرف هست؟!!

بعد از گفتن قبله به سمت اخر سالن رفت و شروع به نماز خواندن کرد.
سرم رو پایین انداخته بودم که پریناز گفت:

- محدثه جان سرویس بهداشتی تون کجاست؟!!

بهش نشون دادم، بعد از یک ببخشید به سمت سرویس رفت و من و اون
رو تنها گذاشت.

- خیلی فرق کردی!

بهش نگاهی کردم و چیزی نگفتم، چی باید می‌گفتم؟!!

- شکسته تر شدی!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- نباید می‌شدم؟!!

به چشم‌هام دقیق نگاه کرد، نگاهش؛ هیچ وقت نمی‌تونستم در برابر نگاهش مقاومت کنم.

- فکر نمی‌کردم همچین اتفاقی برای پدر و مادرت بیوفته.
نفسی کشیدم.

- همه چی دست به دست هم داده بود تا من بدبخت بشم.
خواست چیزی بگه که پریناز به سمتمون اومد. سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

- محی خواهری بیا.

به سمت مانی رفتم که گفت میز رو آماده کنم، بعد از آماده کردن میز بهداد صداشون زد. غذا رو با شوخی‌های بهداد و تیکه انداختنش به من تموم شد.

- خب پسرم دست تو و عروس گلم درد نکنه.

- خواهش می‌کنم مامان.

- انشالا دیگه ایران موندنیم هر روز بهتون سر میزنم.

بعد از خداحافظی باهاشون، شالم رو در آوردم و خودم رو روی مبل پرت کردم. آخیش!

- همچین میگه اخیش انگار کوه جابه‌جا کرده.

- کل کل با تو مثل کوه جابه‌جا کردن می‌مونه.

- خوب حالا بچه برو بخواب.

- دفعه آخرت باشه جلوی اونا به من میگی بچه.

- بچه بچه بچه.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- مانی اگه آقاتون رو زدم ازم ناراحت نشی‌ها.

مانی داد زد:

- راحت باش.

لبخند ژبگولی به قیافه وا رفته بهداد زدم و به سمت اتاق رفتم. به شدت خوابم می‌اومد، پس پتو رو روی سرم کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

- محی کجایی تو؟!

به تینا نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود.

- تو این روزا خیلی مشکوک می‌زنی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- وا!

شونه‌ای بالا داد و گفت:

- خب راست میگم یک‌جای دیگه رو سیر می‌کنی یا اصلا توی باغ نیستی.

- فکرم درگیره.

- چیشده؟!

-مهرداد.

با غضب به سمتم برگشت و گفت:

- نگو که مهرداد برگشته!؟

سرم رو تکون دادم که وای بلندی گفت.

- البته ازدواج کرده.

چشم‌هایش گرد شد و گفت:

- واقعا؟!

- اهوم.

- امیدوارم سر عقل اومده باشی.
- من حسی بهش ندارم فقط...
- فقط چی محدثه؟!
- آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- اون نگاه و صداس بدجور...
- نذاشت ادامه بدم و دستش رو روی دهنم گذاشت.
- شروع نکن، تو به من قول دادی که فراموشش کنی پس حرفی دربارش نمی‌زنیم. فهمیدی؟!
- سرم رو تکون دادم که همون لحظه آرین به سمتمون اومد. لبخندی زد و ساندویچ رو توی بغلمون انداخت.
- بخورین که دیره باید بریم.
- تینا همون‌طور که ساندویچ رو باز می‌کرد گفت:
- آری!
- جانم.
- بریم شهربازی؟!
- آرین گفت:
- الان؟!
- تینا سرش رو تکون داد. ساندویچ رو باز کردم. عاشق ساندویچ سرد بودم. پاهام رو روی چمن‌های توی پارک دراز کردم و گفتم:
- تینا بزار یک روز دیگه.
- گازی از ساندویچش گرفت و گفت:
- نه.
- الان من نمی‌تونم باید سریع برم تا بهداد و مانی رگباری بهم زنگ نزدن.
- نذاشتی پیتزا بخرم ها.

به سمت آرین برگشتم و گفتم:

- می‌دونی پیتزا چقدر گرونه داش؟!

- جهنم و ضرر فوقش آخرش یکم اضافه کاری وایمیستادم.

تینا گفت:

- حالا مگه ساندویچ سرد چشه؟!

- هیچی.

- پس زر نزن بخور.

خنده‌ای کردم و مشغول خوردن ساندویچ شدم. تینا و آرین سه سالی بود که با هم ازدواج کرده بودن. خیلی بهم می‌اومدن از سیزده سالگی همدیگه رو می‌خواستن اما مامان و بابای تینا گفتن باید آرین سربازیش رو بره بعد دختر بهش میدیم. آرین بعد این که سربازیش رو رفت و برگشت، به خواستگاری تینا اومد و یک عروسی توپ افتادم.

- راستی تینا!

- جان!

- کی قرار خاله بشم؟!

آرین بجاش جواب داد:

- دلت رو صابون نزن خانم بچه نمی‌خواد.

با تعجب نگاهی به تینا کردم و گفتم:

- واقعا؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

- بچه می‌خوام چیکار؟!

- بچه خیلی خوبه.

- تو ازدواج کن بجای منم بیار.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- عمرا.

- خب پس چی میگی!

- بابا تو ازدواج کردی دیگه تو بیار.

- حالا دارم بهش فکر می‌کنم.

- عه.

آرین گفت:

- این وقتی این طوری می‌گه یعنی بی‌خیال موضوع شو.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- دیر یا زود که بچه‌دار می‌شید.

تینا یک ضربه به پام زد و گفت:

- حالا میشه این قدر زر نرنی؟! ساندویچ رو کوفتم نکن.

خواستم چیزی بگم که گوشیم لرزید، بهداد بود جواب دادم که صدای

نفس نفسش توی گوشم پیچید:

- الو محی کجایی؟!!

- سلام اوادم بیرون با تینا!

- زود باش خودت رو برسون به این آدرسی که می‌گم.

با تعجب گفتم:

- بهداد چیزی شده؟!!

صداش ضعیف بود اما گفت:

- خودت رو برسون، سریع باش.

خواستم چیزی بگم که قطع کرد. وا چیشده. بلند شدم که تینا گفت:

- چیشده محی؟!!

- نمیدونم بهداد خیلی نگران بود گفت برم به آدرسی که می‌گه.

آرین گفت:

- خب بیا می‌رسونمت.

- نه مزاحم شما نمیشم تا کسی می‌گیرم.

- مزاحم چیه بیا می‌برمت، بعدشم الان تا کسی گیرت نمیاد.

حرفش منطقی بود، پس با هم به سمت ماشین پژو پارس آرین رفتیم و سوارش شدیم. آدرس رو به آرین گفتم و اون هم حرکت کرد. تقریباً رسیده بودیم ته مشهد با تعجب به جاده نگاه کردم.

- محی مطمئنی این همون جایه؟

- نمی‌دونم خودش آدرس داده.

از ماشین پیاده شدیم، همه جا تاریک بود. آرین چراغ‌های ماشین رو سوبالا زد که همون لحظه صدای داد یک نفر بلند شد. من و تینا بهم نگاهی انداختیم. با صدای بلند داد زد:

- بهداد.

به گوشیش زنگ زد اما خاموش بود.

- خاموشه، من میرم جلوتر.

آرین گفت:

- منم باهات میام خطرناکه.

و بعد رو به تینا گفت:

- بشین پشت فرمون در رو هم قفل کن.

تینا سرش رو تکون داد و توی ماشین نشست. با هم به سمت پرتگاه رفتیم. تقریباً پرتگاه عمیقی نبود. چراغ قوه گوشی رو توی پرتگاه گرفتم، با چیزی که دیدم همون جا خشکم زد.

- بهداد.

ماشین بهداد توی پرتگاه پرت شده بود و خودش هم توی ماشین بود. بی فکر به سمت پرتگاه رفتم که پام پیچ خورد و قل خوران به پایین پرت

شدم، آری بلند اسمم رو صدا زد. سرم به چیزی برخورد کرد. چشمم تار شد اما به زور بلند شدم که درد بدی توی پام پیچید.

صورتم رو جمع کردم و بی توجه بلند شدم و لنگ لنگ کنان به سمت ماشین رفتم.

بهداد توی ماشین بود اما درست نمی تونستم بینمش. دستم رو به دستگیره رسوندم تا بازش کنم اما باز نشد. زور زدم اما باز نشد.

- محدثه حالت خوبه؟!

به آری نگاه کردم، سرم رو تکون دادم. آری چراغ قوه رو به سمت ماشین گرفت. صورت بهداد پر خون بود.

- آری زنگ بزن اورژانس.

- زنگ زدم.

به سمت در رفت و خواست بازش کنه اما نشد.

- چراغ قوه رو بگیر.

چراغ رو گرفتم، آری تمام زورش رو زد اما نشد.

- لعنتی، محی بیا کمک کن از شیشه بیاریمش بیرون.

سرم رو تکون دادم همین طوری که اشکهام رو پاک می کردم شروع به در آوردن بهداد از ماشین شدیم. بعد کلی زور زدن از ماشین بیرونش کردیم. خواستم کنار بهداد بشینم و نبضش رو بگیرم که درد بدی توی پام پیچید. آخ بلندی گفتم و روی زمین پرت شدم. همون لحظه احساس کردم چیزی از سرم مثل آب روون شد.

- محدثه حالت خوبه؟!

و بعد دستش رو روی سرم کشید، خون بود. سرم گیج می رفت اما چشمهام رو نبستم. همون لحظه صدای آژیر اومد. خواستم چیزی بگم اما سرم تیر بدی کشید که باعث شد چشمهام خود به خود بسته بشه و....

با احساس سوزش گلوم چشم‌هام رو باز کردم. به دور و برم نگاه کردم. توی بیمارستان بودم. تازه یادم افتاده بود که چه بلایی سر بهداد اومد! کسی توی اتاق نبود. آروم بلند شدم که سرم تیر بدی کشید. دستم رو روی سرم گذاشتم که متوجه شدم سرم رو باندپیچی کردن. سرم بهم وصل بود. خواستم درش بیارم که در باز شد. تینا با یک پلاستیک وارد اتاق شد و در رو هم بست. با دیدنم لبخندی زد و به طرفم دوید.

- عشقم خوبی؟!

- تینا.

- جانم! جاییت درد می‌کنه؟!

- نه

- پس چی؟!

- بهداد؟!

- اها، نترس حالش خوبه.

- مطمئنی؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره تو که من رو نصف جون کردی.

- مانی فهمید؟!

- آره از صبح اومده این‌قدر گریه کرد که از هوش رفت، پرستار هم بهش یک آرامبخش زد الان بهتره.

- میخوام بینمش.

- الان تازه بهوش اومدی بزار بعدا.

- تینا خواهش میکنم.

- تازه دکتر پات رو جا زده هنوز دردش هست.

- ولش کن من باید بفهمم حال بهداد خوبه یا نه بعدشم من چیزیم نیست.

- آره كاملا مشخصه، سرت نزديك بود كه پاره بشه، پات هم كه نزديك بود بشكنه.

- عه!

- بله.

خواستم چيزي بگم كه در باز شد و مهرداد داخل شد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- بالاخره بهوش اومدی!

سوالی به تینا نگاه کردم كه شونه‌ای بالا انداخت و بلند شد. از اتاق بیرون رفت. مهرداد اومد و دقیقا کنارم روی تخت نشست. آب دهنم رو قورت دادم و مشغول ور رفتن با سرمی بودم كه توی دستم بود.

- بهتری؟!

سرم رو تگون دادم كه گفت:

- زبونت رو موش خورده؟!

سرم رو بالا اوردم، بهش زل زدم و گفتم:

- بهترم.

دوباره سرم رو پایین انداختم كه دستش زیر چونه‌ام قرار گرفت و سرم رو بالا آورد.

- بین محدثه من نمیخوام تو اذیت بشی، از بهداد شنیدم چقدر سختی کشیدی اگه واقعا هنوز بهم فكر می‌کنی بهتره این فكر رو از كلهت بندازی بیرون چون من زن دارم خیلی هم دوستش دارم، از این به بعد هم تو رو به جای ابجیم می‌بینم.

چی داشت می‌گفت؟! پوزخندی زدم و گفتم:

- واقعا چی شد كه فكر كردی من به يك مرد متاهل فكر می‌كنم؟! من به تو فكر نمی‌كنم من تو رو پنج سال پیش كه خوردم كردی فراموشت كردم حالا هم دلیلی نمی‌بینم كه بهت فكر كنم، پس بهتره دیگه سعی کنی هیچ وقت از این حرفا نزنی، حالا هم اگه میشه به پرستار بگو بیاد سرمم رو در بیاره تموم شده.

سرش رو تکون داد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. هه! چی با خودش فکر کرده بود؟! نکنه فکر کرده بعد پنج سال هنوز هم عاشقشم؟! اونم عاشق یک مردی که زن داره و الان متعلق به یک نفر دیگس. اصلا با عقل جور در نمیاد. پرستار داخل شد و گفت که حالم خوبه و می‌تونم برم ولی برای مرض اطمینان بهتره که یک روز رو توی بیمارستان بستری باشم.

- مانی.

- جانم.

- بهم فقط بگو چرا؟!!

بهداد بجاش جواب داد:

- باید بریم.

- ولی قرار بود که این جا بمونیم تازه من داشتم برای خودم کار پیدا می‌کردم.

- محی یکم درک کن، من نمی‌دونم اونا چرا دنبالم هستن، نمی‌دونم چرا بعد از این همه سال دوباره یاد ما رو کردن.

- اما بهداد...

- خواهش می‌کنم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم، یک هفته‌ای می‌شد که بهداد از بیمارستان مرخص شده بود، فقط دستش در رفته بود و خداروشکر ضربه بدی ندیده بود. علت تصادفش هم اون مرتیکه عوضی محراب نصرتی! خانزاده روستایی بود که قبلا ما توش زندگی می‌کردیم. اون عاشق ماندانا شده بود اما ماندانا بهداد رو می‌خواست و حالا بعد چند سال پیداش شده بود. این من رو می‌ترسوند.

- اگه، اگه بخاطر مانی اومده باشه چی!

بهدا مشتش رو روی میز کوبید و گفت:

- غلط کرده مرتیکه عوضی مگه از روی جنازه من ردشه که دستش به مانی برسه. بعدشم این جا شهره روستا نیست که هر غلطی دلشون بخواد انجام بدن.

سرم رو تکون دادم که مانی گفت:

- تو اونا رو نمیشناسی بهداد، اونا عوضی تر از این حرفان.

همون لحظه صدای در اومد. با تعجب به در نگاه کردم. این موقع شب!!

- فکر کنم مهرداد.

بعد به سمت در رفت. در رو باز کرد، چند لحظه‌ای روبه روی در ایستاد و بعد کنار رفت. پسری داخل شد اما پشتش به ما بود. برگشت که... آب دهنم رو قورت دادم و بهش زل زدم. اما اون نگاهش زوم مانی بود. مانی ترس برش داشته بود این رو قشنگ میشد از چشم‌هاش خوند. به سمت مانی رفتم و توی اتاق بردمش.

- مانی از اتاق جم نخور بینم این مرتیکه چی میگه.

به سمت بهداد که داشت باهاش حرف می زد رفتم. مانی خیلی از محراب می ترسید و این برای خودش و بچش خوب نبود.

- خب نگفتی برای چی اومدی؟!

محراب به من نگاهی انداخت و گفت:

- برای احوال پرسى.

گفتم:

- خب حالا احوال پرسیت رو کردی؟! هری!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمى دونستم تو هم بزرگ شدی! خیلی تغییر کردی!

- خب که چی!

رو به بهداد گفت:

- من برای دردسر نیومدم اگه می‌خوای زندگیت روی خوشی ببینه بهتره هرچی من میگم رو گوش کنی.

بهداد گفت:

- چی می‌خوای؟!

- محدثه رو.

با این حرفش چشم‌هام گرد شد. اون من رو می‌خواست؟!

بهداد اخمی کرد و گفت:

- هه دیگه چی؟!

- قانونا و شرعا اون زن برادر منه و حالا اومدم زن برادرم رو ببرم مشکل؟!

با این حرفش کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد.

- چی!

بهداد پوزخندی زد و گفت:

- اونوقت کی گفته؟!

- قانون.

بعد شناسنامه‌ای رو روی میز انداخت و گفت:

- ببینش.

بهداد شناسنامه رو برداشت و توش رو نگاه کرد. ناباور نگاهی بهم انداخت و شناسنامه رو به طرفم گرفت، به شناسنامه که وقتی پدر و مادرم فوت کردن گم شد و تا الان هم اقدام کردم اما پیدا نشد نگاه کردم.

- این دست تو چیکار می‌کنه؟!

- ورق بزن.

ورق زدم که... ناباور بهش خیره شدم. اسم میلاد توی شناسنامه من چیکار می‌کرد؟!

- همون طور که میبینی قانونا و شرعا تو زن برادر من هستی.
- چی از جون ما می‌خوای؟!
- به شما کاری ندارم، محدثه باید تصمیم بگیره یا سلامتی شما یا مردنتون جلوی چشماش.
- بهداد یقه محراب رو گرفت گفت:
- لعنت به تو.
- محراب دست بهداد رو گرفت و گفت:
- بهتره کاری نکنی که برات بد بشه آقای بهداد تقوی.
- بهداد پوزخندی زد و گفت:
- مثلا چیکار؟!
- محراب ابرویی بالا انداخت و همین‌طور که سعی می‌کرد دست‌های بهداد رو از یقه‌اش جدا کنه گفت:
- مثلا با از دست دادن زن و بچه‌ات.
- دست‌های بهداد خود به خود شل شد. ناباور به محراب نگاه کردم.
- ولی من قبول ندارم.
- هر دو به سمت برگشتن.
- از کجا معلوم اونی که توی دستت هست اصله؟! شما خیلی وقته دنبال انتقامین از کجا معلوم اینم جزوی از نقشه کثیفتون نباشه؟!
- محراب نزدیکم شد. دقیقا روبه‌روم قرار گرفت و گفت:
- تو رو قبل از مرگ پدر و مادرت به عقد میلاد در آوردیم و الان هم توی ماشین منتظرته.
- یک قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:
- چه غلطی می‌خوای بکنی! می‌دونی که باور نمی‌کنم بدون عروس عروسی گرفته باشن آقای خانزاده.

- باور نکن ولی الان تو دو راه داری؛ اول این که همین الان با من بیای
وگرنه...

- وگرنه چه گوهی می خوری؟!

پوزخندی زد و گفت:

- دختر خوب بهتره درست صحبت کنی.

- وای ببخشید نمی دونستم شما خان یک روستای معروف هستین آقای
محراب نصرتی، نمی دونستم هزار نفر براتون خم و راست میشن و هزار
تا طرفدار دارین، واقعا نمی دونستم.

- دوست داری خواهرت رو جلوی چشمات بکشم تا حالت بشه؟!

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی ت...

سردی چیزی باعث شد حرفم رو توی گلوم نگه دارم. ناباور به اسلحه ای
که به سمت قلبم نشونه گرفته بود نگاه کردم. بهداد جلو اومد و گفت:

- عوضی نباید تو رو توی خونم راه می دادم.

- خب خب مانی کجاست؟!

چیزی نگفتم که کمی به سمتم خم شد و اسلحه رو توی سینه ام فشورد.

- از کجا معلوم خالی نباشه.

- امتحانش مجانیه می خوای مغز شوهر خواهرت رو بترکونم تا ببینی
خالی هست یا نه؟!

- چی می خوای از ما؟!

- تو رو.

- با من چیکار داری؟!

- وارث.

با حرفی که زد اخمی کردم و گفتم:

- این همه دختر توی روستاتون ریخته که واستون جون میدن چرا من؟!
اینو بگو.

- اونش به تو ربطی نداره.
- جالبه! خیلی جالبه.
- انگار از اسلحه ترسی نداری؟!
- چرا باید ترس داشته باشم وقتی آخر هر چیزی مرگه؟!
- حتی مرگ با درد؟!
- توی چشم‌هاش خیره شدم و لب زدم:
- حتی با درد.
- فرصت میدم تا انتخاب کنی مرگ خواهر و شوهر خواهرت و بچشون یا زندگی خودت و میلاد؟!
- هیچکدوم.
- می‌دونی می‌تونم به زور ببرمت.
- بهداد داد زد:
- عوضی.
- خواست بهش حمله کنه که محراب شلیک کرد. جیغی کشیدم. تیر به پای بهداد اصابت کرد. بهداد دستش رو روی زخمش گرفت و روی زمین افتاد؛ داد زد:
- بهداد.
- بعد به جسم نیمه جون بهداد که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. به سمتش رفتم و کنارش نشستم.
- بهداد خوبی؟!
- بهداد سرش رو با درد تکون داد و گفت:
- خوبم.
- خب مانی کجاست هرچی باشه نوبت اونه.

بعد از گفتن حرفش به سمت اتاقی که مانی توش بود رفت و در رو باز کرد و داخل شد. با دو به سمت در رفتم و جلوی محراب ایستادم. اسلحش رو روی شقیقه‌ام گذاشت و گفت:

- برو کنار، مگه مرگشون رو انتخاب نکردی؟!

- محراب نکن لعنتی چی می‌خوای از زندگی ما.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که پاکش کردم و گفتم:

- باشه هر چی تو بگی فقط ولشون کن.

مانی به سختی بلند شد و با چشم‌های اشکی به محراب نگاهی کرد و گفت:

- شما من رو نتونستید بدبخت کنید حالا نوبت به خواهرم رسیده؟!

محراب پوزخندی زد و گفت:

- اگه خیلی ناراحتی می‌تونم تو رو هم به عنوان زخم قب...

با سیلی که مانی بهش زد حرف توی ذهنش موند. ناباور به مانی خیره شد اما مانی از حال رفت و خواست روی زمین بیافته که گرفتمش.

- مانی؟ ماندانا؟ خواهری؟!

و بعد رو به محراب گفتم:

- یک کاری کن، زنگ بزن اورژانس اون حامله هست.

- پاشو بریم.

خواست دستم رو بکشه که گفتم:

- قول میدم اگه زنگ بزنی اورژانس و این دو نفر صحیح و سالم برگردن به روح پدر و مادرم قول میدم باهات پیام فقط بزار زنده بمونن.

با تردید بهم زل زد اما بعد گوشیش رو در آورد و با اورژانس تماس گرفت.

- پاشو تا اورژانس نیومده ما باید بریم.

- اما...

دستم رو گرفت و کشید. داد زدم و خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم اما نذاشت. به بهداد نگاه کردم از حال رفته بود. خواستم به سمتش برم اما نذاشت، پس داد زدم:

- بهداد.

چشم‌هام از اشک‌هام تار شده بود و نمی‌تونستم به خوبی صورتش رو ببینم. داد زدم و کمک خواستم.

- اگه جیکت در بیاد همین الان برمی‌گردم و کارشون رو یکسره می‌کنم. به معنای واقعی خفه شدم. من نمی‌خواستم دوباره با مرگ کسی روبه‌رو بشم. خدایا دیگه چقدر باید تحمل کنم؟! پدر و مادرم بس نبود حالا نوبت خواهرم و بهداده؟!!

توی ماشین پرتم کرد اما قبل از اینکه پسری که پشت فرمون نشسته بود حرکت کنه رو بهش گفتم:

- محراب تو رو خدا بزار بینم می‌برنشون بیمارستان.

- وایسم که شلوغ کنی؟!!

رو به اون پسره گفتم:

- برو.

پسر سرش رو تکیه داد و ماشین راه افتاد. اول کوچه رسیدیم که ماشین مهرداد داخل کوچه شد. به شیشه کوبیدم اما نفهمید. شیشه‌ها اونقدری دودی بودن که دیده نشدم.

- چرا! چرا این کار رو کردی؟!!

جوابی ندادم که دوباره داد زدم:

- عوضی چرا دست از سرمون بر نمی‌داری؟!!

- خفه شو.

- نمی‌خوام، حالم از تو اون داداشت بهم می‌خوره.

هیچی نگفتم که اون پسر از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- داداش این همون دختره!؟

محراب سرش رو تکون داد. آب دهنم رو قورت دادم پس این میلاد بود؟! دستم رو روی دهنم گذاشتم و با تمام وجودم زار زدم، به بدبختیم و به بدبختی که تازه در انتظارم بود. این قدر گریه کردم که کلا از حال رفتم و دیگه نفهمیدم چی شد...

با نور آفتاب که به چشمم برخورد کرد آرام لای چشمهام رو باز کردم. به دور و برم نگاه کردم این جا کجاست!؟

یک اتاق کاملا شیک که ترکیبی از رنگهای طلایی و سفید بود. پرده سفید با رویه‌ای طلایی، دیوارها کاملا طلایی و تختی سفید و طلایی.

داشتم اتاق رو دید می‌زدم که تازه فهمیدم کجام. این جا که... گفتم چقدر این جا برام آشناست من یکبار توی این اتاق اومدم.

"فلش بک: گذشته"

- مامان.

- جانم!؟

- کی تموم میشه!؟

- الانا دیگه تموم میشه عزیزم تا اون موقع برو تو اون اتاق رو تمیز کن تا منم کارم تموم بشه.

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاق رفتم. درش رو باز کردم که با اتاقی شیک روبه‌رو شدم. اتاقی که همیشه من عاشقش بودم. مشغول تمیز کردن شدم، نمی‌دونستم این اتاق مال کی هست ولی مال هر کی که هست بهش حسودیم میشه. من توی چه اتاقی می‌خوابم و اینا تو چه اتاقی. لبخند غمگینی زدم و با خودم گفتم:

- خداجونم همیشه یکی از اینا رو نصیب ما هم بکنی!؟

صدای پوزخندی رو شنیدم که هینی کشیدم و به سمت صدا برگشتم. پسر دوم خان رو دیدم که توی چارچوب در ایستاده بود و دست به سینه بهم نگاه می‌کرد. تقریباً سنش هفتده می‌شد و من به زور تا سینه‌اش می‌رسیدم.

- آرزو بر جوانان عیب نیست.

اخمی کردم و به کارم ادامه دادم که صدایش رو شنیدم:

- نمی‌خواد تمیز کنی برو بیرون.

شونه‌ای بالا دادم و همین‌طور که به کارم ادامه می‌دادم، گفتم:

- من به خواست تو نیومدم که بخوام به خواست تو برم.

ابرویی بالا انداخت. همیشه سعی می‌کرد زور بگه اما من زیربار نمی‌رفتم. مثل برادرش بود و می‌تونستم بینم چطوری برادرش به خواهرم زور میگه. خواهرم قبول می‌کرد اما من هیچ‌وقت این‌طوری نبودم.

- بلبل زبون شدی.

دستمال رو برداشتم، بهش زل زدم و گفتم:

- صدبار گفتم به من زور نگو.

بعد از کنارش رد شدم و به سمت مامان رفتم. حالم ازت بهم می‌خوره آقای میلاد نصرتی خانزاده دوم و همچنین داداشت.

"فلش بک: حال"

- توی فکری!

بهش نگاه کردم، دست به سینه تکیه داده بود به در و بهم زل زده بود. مثل این‌که این شکل از ایستادن رو دوست داشت. گفت:

- خیلی فرق کردی! باورم نمیشه تو همون محدثه‌ای باشی که روزی کارگر این خونه بودی.

- بهتره باورت بشه، چون حوصله توضیح دادن به تو رو ندارم.

- هنوزم رفتارت مثل بچگیاته.

- خب!

- لجباز و یک دنده.

- توقع داری مهربون و سر به زیر باشم! اونم جلوی تو؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- توقعی ازت ندارم ولی فعلا که مجبورم تحملت کنم.

پوزخندی زد و بهش چشم دوختم. پسری با موهای لخت، صورت استخوانی، چشم‌های مشکی و دماغ خوش فرم با لب‌های متوسط و بدن سیس پکی که با زیر پوشی که پوشیده بود کلا بیرون زده بود. مثل این‌که خانوادتن اینا ورزشکارن.

محراب هم این طوری بود. وای تازه یاد مانی افتادم رو به میلاد گفتم:

- بهداد و مانی حالشون چطوره؟!

همین طور که به سمت کمد می‌رفت گفت:

- نترس مثل این‌که خواهرت زایمان کرده.

لبخندی روی لبم اومد.

- واقعا؟!

- اهوم و شوهر خواهرت هم حالش خوبه.

نفس راحتی کشیدم. خوبه خدایا شکرت!

همین طور که از توی کمد لباس برمی‌داشت رو بهم گفت:

- بهتره به زندگی توی این‌جا عادت کنی.

- میشه بهم بگی چرا مجبورم این‌جا بمونم! می‌دونم تو هم دوست نداری

من این‌جا بمونم پس بهم بگو چرا؟!

بهم نگاه کرد و گفت:

- اگه خودم هم می‌دونستم نمی‌ذاشتم تو دوباره پات به این جا باز بشه و دوباره باعث دردسر بشی.

بعد به سمت دری که توی اتاق بود رفت و داخل شد. چشم‌هام رو توی حدقه تکون دادم و از روی تخت بلند شدم. به سمت در رفتم و بازش کردم. این عمارت هنوز هم مثل قبلش بود بدون تغییری.

- خجالت نمی‌کشی این‌طور می‌گردی؟!

با تعجب به دختری که روبه‌روم ایستاده بود نگاهی انداختم و بعد به تیپم نگاه کردم. دقیقا چش بود؟! یک تیشرت بلند که آستین‌هاش تا روی آرنج‌ها بود و یک شلوار نچندان چسب پام بود. شال سرم نکردم چون عادت داشتم.

- مشکلی نمی‌بینم.

اخمی کرد و بعد از یک چرخش دورم گفت:

- نه مثل این که شهر خیلی بهت ساخته، این تیشرت چیه پوشیدی کله اسکلت! مگه تو پسری؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- این پسرونه نیست که.

سرش رو تاسف وار تکون داد و بلند داد زد:

- حلیمه، حلیمه.

یک خانم کاملا مسنی با دو به سمت اون دختر اومد و گفت:

- جانم خانم؟!

- حلیمه این دختر رو ببر و بهش لباس و شال بده تا بپوشه.

- چشم.

خواست نزدیکم بشه که گفتم:

- من اینو عوض نمی‌کنم بعدشم خیلی این جا گرمه این مناسب تره.

و سریع به سمت طبقه پایین حرکت کردم. دختره پررو به تو چه آخه!

این قدر گشنه‌ام بود که خدا می‌دونست! به سمت آشپزخونه که مادرم
براشون غذا درست می‌کرد رفتم، با وارد شدنم همه سرها به سمت
برگشت، با تعجب به سه زن و پسری نگاه کردم که داشتن بهم نگاه
می‌کردن. لبخندی زدم و با پرویی تمام به سمت یخچال رفتم. درش رو
باز کردم که فکم افتاد. چه همه خوراکی!! آب دهنم رو با صدا قورت دادم
و به سمت شکلات‌ها رفتم و از هرکدوم سه تا برداشتم. با دست پر به
پسری که با چشم‌های گشاد شده نگاه می‌کرد اخمی کردم و گفتم:
- نمی‌بینی دستم پره یک کمک نرسونی یک وقت بیا در یخچال رو ببند
بی زحمت.

بعد به سمت سالن رفتم و همه شکلات‌ها رو روی میز ریختم. لبخندی
زدم و یکی از اون‌ها که طعم قهوه رو می‌داد برداشتم. تقریباً آخرش بود
و داشتم می‌خوردم که صدای جیغ زنی رو از پشتم شنیدم، با تعجب بهش
نگاه کردم که دستش رو روی سینه‌اش گذاشته بود، عه این که همون
دختر فضوله هست بلند داد زد:

- این چه طرز خوردنه، وای خدا.

همون لحظه میلاد از پله‌ها پایین اومد و روبهش گفت:

- سپیده چته؟!

اون دختر تازه فهمیدم اسمش سپیده هست گفت:

- بین این رو تموم شکلات‌ها رو خورد.

میلاد با حرف سپیده به سمت برگشت با دیدنم نتونست جلوی خندش رو
بگیره و زیر خنده زد. همین‌طور که می‌خندید گفت:

- این چه وضعیه؟!

به خودم نگاه کردم.

- خب چیه دارم شکلات می‌خورم من رو به زور آوردین این‌جا گشنه‌ام
شده خب.

سپیده گفت:

- خب گشنت باشه باید به حلیمه بگی تا برات غذا بیاره نکه خودت بری و کلهات رو تا اعماق توی یخچال کنی.

میلااد صداش رو صاف کرد و گفت:

- خب بسه، محدثه برو دست و صورتت رو بشور خیلی کثیفه.

- میلااد بهش بگو اون تیشرت مسخرش رو هم در بیاره آدم یاد فیلم احضار روح می افته.

میلااد که تازه نگاهش روی تیشرتم بود لبخندی زد و گفت:

- باشه.

- نه از من نخواه تیشرتم رو عوض کنم چون این رو خیلی دوستش دارم.

بعد به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از شستن دست و صورتم روی یکی از مبلها خودم رو پرت کردم.

- این چه طرز نشستنه.

چشمهام رو توی حدقه تکون دادم و گفتم:

- تو از کدوم آسمون نازل شدی؟!

هر دو با تعجب بهم نگاه کردن که سپیده گفت:

- این چه طرز حرف زدنه؟!

- وای خدا شد تو گیر ندی؟! اصلا کاشکی از اتاق نمی اوادم بیرون.

اخمی کرد و گفت:

- نه مثل این که باید به محراب بگم چپ و راستت کنه.

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- محراب جونت خر کی باشه؟!

هینی کشید و گفت:

- میلااد نمی خوای به این چیزی بگی اصلا چرا بین این همه دختر اینو باید بیارین این جا این هیچی از قوانین این جا سرش نمیشه.

- تو خوبی ستون.

- ستون؟!

پوفی کشیدم و بهش خیره شدم. که گفت:

- دختره خیره سر نترس خودم آدمت می‌کنم.

قهقه الکی زدم و گفتم:

- صدتا مثل تو هم نتونستن تو که دیگه جای خود داری کوتوله.

با کلمه آخرم صورتش سرخ شد. اگه جاش بود از کله‌اش بخار هم بیرون می‌زد.

- میلاد این رو از جلوی چشم‌هام ببرش.

میلاد گفت:

- سپیده حالا چرا این قدر حرص می‌خوری؟!

سپیده بدون این‌که چیزی بگه بلند شد و رو به میلاد گفت:

- میلاد یک لحظه بیا.

میلاد سرش رو تکون داد که سپیده دور شد.

- بهتره این قدر اذیتش نکنی.

و بعد به دنبالش رفت. واستا بینم اینا مگه!! مخم سوت می‌کشید. بلند شدم و به سمت اتاقی که توش خواب بودم رفتم خواستم درش رو باز کنم صدایی اومد:

- میلاد واقعا باید تحملش کنم؟!

- آره.

- چرا؟!

- سپیده عشقم بین این فقط یک نقشه هست تو قبول کن بعدا خودم یک‌کاریش می‌کنم.

- چیکار؟!

- بین الان فعلا باید تحملش کنیم تا وقتی که پاسپورتمون آماده بشه.
- باشه.

سریع از سمت در دور شدم. مگه میلاد زن داره؟! مگه محراب نگفت که تو زن میلاد هستی؟! پس...
پوفی کشیدم.

- خانم.

با تعجب به پسری که توی آشپزخونه دیدمش نگاه کردم و گفتم:
- بله؟!!

- خانم بزرگ گفتن که این‌ها رو بهتون بدم.

با تعجب به جعبه‌ای که توی دستم گذاشت نگاه کردم. خواست بره که
گفتم:

- خانم بزرگ کیه؟!!

لبخندی زد و گفت:

- سپیده خانم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- اون جوجه خانم بزرگه؟!!

همون‌طور که جلوی خنده‌اش رو نگه می‌داشت گفت:

- نگین اگه بشنوه ناراحت میشه، ایشون نامزد خانزاده هستن.

- میلاد!

- نه، آقا محراب.

و بعد سریع به سمت آشپزخونه رفت. این‌جا چه خبره! شنیده بودم
محراب نامزد داره پس چرا این‌قدر سپیده با میلاد اوکیه؟! واقعا گیج شده
بودم. شونه‌ای بالا انداختم. خوب به من چه!

در اتاق رو باز کردم که دیدم میلاد روی تخت دراز کشیده. جعبه رو روی میز گذاشتم و رو بهش گفتم:

- خب حالا که قراره این جا بمونم بگو بینم اتاقم کجاست؟!

همون طور که دستش روی سرش بود گفت:

- همین جایی که واستادی.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

- حتی یک درصد هم فکر نکن که من با تو توی یک اتاق بخوابم.

- نکه من خیلی دوست دارم کنار تو بخوابم.

- خب پس اتاقم رو عوض کن.

- من این جا دستور نمیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اها پس کله خرتون یکی دیگه هست.

- درست صحبت کن، اگه جرئت داری برو پیش محراب این ها رو بگو.

- هه! من رو از محراب می ترسونی!

- امتحانش مجانبه.

- خب الان کجاست؟!

- آخر سالن یک اتاقه که پله می خوره به پایین توی باشگاه.

بدون معطلی به سمت آخر سالن رفتم. در اتاق رو باز کردم که صدای آهنگ به گوشم خورد. چقدر زیاده صداش. از پله ها پایین رفتم و در رو باز کردم. به معنای واقعی فکم افتاد. چه با کلاس حتی از باشگاهی که می رفتم هم باکلاس تر بود. آروم آروم جلو رفتم و همین طور که دستم رو روی هر دستگاه می کشیدم زیر لب چیزی گفتم. همون لحظه آهنگ قطع شد. چراغ ها شروع به خاموش شدن کردن. بعد از خاموش شدن چراغ ها پرده ها کنار رفت و پنجره ها باز شدن.

- تو این جا چیکار می کنی؟!

به سمتش برگشتم که... سعی کردم به بدنش نگاه نکنم اما مگه میشد!

- گفتم این جا چه غلطی می‌کنی؟!

سرم رو خاروندم و گفتم:

- چیزه، ام اومدم بگم اگه میشه اتاق من رو از میلاد جدا کنی!

همین طور که جلو می‌اومد گفتم:

- چرا؟!

- چون من عادت ندارم.

- بهتره عادت کنی.

و خواست از بغلم رد شه که به خودم جرئت دادم و گفتم:

- مگه به حرف توپه؟! چرا دقیقا من رو این جا آوردی!

پوزخندی زد و گفت:

- پس به حرف کیه!

- بگو چرا من رو آوردی این جا!

- گفتم که به زودی می‌فهمی.

- میدونم حتما بخاطر انتقام آوردی! تتونستی ماندانا رو بدبخت کنی حالا

نوب...

هلم داد که به دیوار برخورد کردم گلوم رو گرفت و فشورد.

- اسم خواهرت رو جلوی من نیار، خواهرت یک هرزه بود که با بهداد

دست به یکی کرد.

دستش رو بیشتر فشورد دستم رو روی دستش گذاشتم که صورتش رو

نزدیکم کرد و گفت:

- یک بار دیگه درباره خواهر هرزت جلوی من صحبت کنی قول نمیدم جون

سالم به در ببری.

دستش رو ول کرد که به سرفه افتادم. دستم رو روی گلوم گرفتم آروم مشغول ماساژ دادن شدم و گفتم:

- خواهر من هرزه نیست.

پوزخندی زد و چیزی نگفت که گفتم:

- تو آدم کثیفی بودی که با اینکه نامزد داشتی اما می‌خواستی خواهرم رو بگیری نتونستی حالا به فکر انتقام شدی.

- درست صحبت کن.

- من هرجوری دلم بخواد صحبت میکنم آقای نصرتی فکر نکن با دو تا کتک لال مونی میگیرم و ازت می‌ترسم نه کاملاً در اشتباهی من مثل ماندانا نیستم که در برابرت سکوت کنم پاش بیوفته جلوی همه می‌گم تو چه عوضی هستی.

چشم‌هایش سرخ شده بود، بد توی پرش زده بودم. داشتم بهش نگاه می‌کردم که یک دفعه مشتش توی شکمم خورد. دولا شدم و روی زمین افتادم. صورتم از درد جمع شد. دستم رو روی شکمم گذاشتم و خواستم بلندشم که لگدی رو به پهلویم زد. خم شد و موهام رو توی مشتش گرفت و کشید؛ توی صورتم غرید:

- چی می‌خوای بگی!ها!

با درد نالیدم:

- می‌گم.. که.. تو آدم کثیفی هستی.. می‌گم بهشون که دارن واسه.. کی اینقدر احترام می‌دارن...

پوزخندی زد و گفت:

- نه مثل این که تو حرف حساب حالت همیشه.

خواست مشتتی به صورتم بزنه که دستش رو با تمام زورم گرفتم. از حرکت جا خورد اما یک نمه هم روی زورش تاثیر نداشت. با تمام توانم مشتش رو گرفته بودم و نمی‌زاشتم به صورتم برخورد رو کنه. چشمم به میلاد افتاد که جلوی در تکیه داده بود و داشت بهمون نگاه می‌کرد. انگار اونم با حرکت جا خورده بود. محراب پوزخندی زد و گفت:

- زور نزن.

بعد مشتتش رو از دستم بیرون آورد و خواست با پاش توی شکمم بزنه که روی زمین غلتی خوردم و سریع از جام بلند شدم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه می بینم تو هم یک چیزایی بلدی بچه.

مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم:

- اولاً بچه اون نامزد زاقارت تر از خودت و داداشتن، دوما فکر کردی می زارم بزنی! هه کور خوندی.

محراب هم انگار متوجه حضور میلاد شده بود گفت:

- متاسفانه من خودم رو با تو نمی گیرم چون در حدم نیستی بجاش...
به میلاد اشاره کرد و گفت:

- داداش زاقارتم رقیبت همیشه بینم می تونی بیریش.

- اگه بردمش چی نصیب میشه؟!

- اتاق جدا از میلاد اما اگه بیازی...

سکوتی کرد، به میلاد نگاهی انداخت، بعد دوباره به من زل زد و گفت:

- باید یک وارث واسه این خانواده بیاری!

با حرفش آب دهنم رو با صدا قورت دادم. چشم هام رو با عصبانیت روی هم فشوردم و گفتم:

- بین جناب محراب، اگه ببرم حرفی از وارث زده نمیشه اینم بزار ترکش.

محراب سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه.

سرم رو تکون دادم. من باید میلاد رو می بردم. میلاد هم انگار تعجب کرده بود که از جاش تکون نمی خورد، با صدا زدنش از طرف محراب به سمتم اومد و روبه روم قرار گرفت. بهش نگاه کردم که تیشترتش رو در آورد و

گوشه‌ای انداخت. مشت‌هام رو جلوی صورتم گرفتم کمی بوکس کار کرده بودم یک چیزایی می‌فهمیدم.

می‌لاد هیچ کاری نکرد و منتظر من موند، منم کاری نکردم که می‌لاد پوزخندی زد و گفت:

- بیا جلو، نکنه می‌ترسی؟!

منم خنده ای کردم و گفتم:

- من و ترس؟! بهم نمی‌ایم.

می‌لاد کمی جلو اومد که از فرصت استفاده کردم خواستم مشتت به صورتم بزدم که مشتت رو گرفتم و خواستم بیچونه که پام رو بالا آوردم، محکم روی دستت زدم و کمی به عقب رفتم. این دفعه اون جلو اومد و پاش رو به سمت پهلو برد منم که توقع نداشتم خواستم پاش رو بگیرم اما کنار کشید و مشتت رو توی شکم کوبید. صورتم جمع شد و روی زمین افتادم که با پاش ضربه‌ای به پهلو زد، به سمت دیوار پرت شدم. آخی گفتم، خواستم پاشم که سرم گیج رفت دستم رو به دیوار گرفتم و آروم بلند شدم؛ چشم‌هام تار شده بود اما مشتت که داشت به سمت شکم می‌اومد رو دیدم و سریع جاخالی دادم که مشتت به دیوار کوبیده شد. صورتم جمع شد، دیوار کمی ترک برداشت. اگه این مشت به من می‌خورد قطعاً به دیوار حق اضافه میشدم.

از فرصت استفاده کردم و با تمام زورم مشتت به کمرش زدم، اما انگار مشتت اثری نداشت چون سریع به سمت برگشت. اما من این دفعه با تمام توانم خواستم مشتت به صورتم بزدم که دستم رو گرفتم و سریع پیچوندم. من رو به سمت خودش کشید و محکم توی بغلش نگاه داشت. توی گوشم زمزمه کرد:

- متاسفانه باختی.

پوزخندی زد و گفتم:

- هه! به همین خیال باش به قول ما بچه پایین باخت نمیده.

و بعد پام رو با تمام زورم بالا آوردم و کوبیدم بهش که دادش هوا رفت، سریع از بغلش بیرون اومدم و این دفعه من با پام توی پهلویش زدم که

روی زمین افتاد. خواستم به صورتش ضربه‌ای بزنم که صدای دست
محراب مانع شد.

- دیگه بسه.

به سمتمون اومد که تازه متوجه شدم سپیده هم داشت نگاهمون می‌کرد.
با نفرت بهم چشم دوخته بود. بدون توجه بهش رو به محراب گفتم:

- خب فعلا بهتره فکر وارث رو از سرت بیرون بندازی.

پوزخندی زد و گفت:

- باشه چون بهت قول دادم تا اطلاع ثانوی عقب می‌ندازم.

- ولی تو به من گفتی...

- سپیده محدثه رو ببر بالا.

سپیده سرش رو تکون داد، به سمتم اومد خواست بگیرم که خودم بلند
شدم و گفتم:

- خودم میام.

شونه‌ای بالا انداخت و جلوتر از من حرکت کرد. آروم پشت سرش به
سمت سالن رفتم. سپیده در اتاقی رو باز کرد و گفت:

- بیا این هم اتاقت فقط سعی کن زیاد به وسایلت دست نزنی چون
این‌ها خیلی برای محراب عزیزه.

بدون درنگی به سمت طبقه پایین رفت. شکمم به شدت درد می‌کرد وارد
اتاق شدم و در رو بستم. روی تخت دراز کشیدم، مچ‌های دستم خیلی درد
می‌کرد و رو به کیبودی بود. نگاهی به شکمم انداختم. از ضرباتی که
خورده بودم قرمز شده بود. خیلی سرم درد می‌کرد، به سمت کمد رفتم
و اولین شالی که دستم اومد رو برداشتم و دور سرم سفت بستم. پتو رو
تا روی صورتم بالا کشیدم و کم‌کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد...

- محدثه!

با صدا زدن‌های کسی چشم‌هام رو باز کردم که همون لحظه سپیده رو دیدم. سینی رو کنارم روی تخت گذاشت و خودش هم روی تخت نشست. آروم بلند شدم که گفتم:

- حالت خوبه؟!!

با تعجب بهش نگاه کردم این از کی این‌قدر مهربون شده؟!
لبخندی زدم و گفتم:

- بد نیستم.

- خب بیا برات صبحانه آوردم.

ابرویی بالا انداختم مگه من چقدر خوابیده بودم؟! فکر کنم از قیافم فهمید که گفتم:

- داشتم کم‌کم نگران میشدم که نکنه مرده باشی آخه از دیروز خواب بودی، حالا بلندشو صورتت رو بشور و یکم صبحونه بخور تا حالت جا بیاد.

سرم رو خاروندم و شال رو از دور سرم برداشتم به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون آمدم. رو به سپیده گفتم:

- میگم تو شونه نداری موهام بدجور بهم گره خورده.

سرش رو تکون داد و به سمت میز آرایشی که توی اتاق بود رفت. تازه یادم اومد که کجا هستم! اتاقی که ترکیبی از رنگ مشکی و بنفش بود. مشکی عاشق این رنگ بودم. سپیده شونه ای جلوم گرفت که به سمت صندلی رفتم روش نشستم، موهام رو باز کردم و شروع به شونه زدن شدم.

- محدثه باید یک چیزی بهت بگم.

همین‌طور که موهام رو شونه می‌کردم گفتم:

- بگو ببینم چرا امروز این‌قدر اوکی شدی!

لبخند تلخی زد و گفتم:

- بین من میلاد رو دوست دارم یعنی عاشقشم.

یک لحظه دست نگه داشتم و بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- قراره با هم فرار کنیم یعنی جوری که محراب نفهمه.

- خب.

- من از اول هم عاشق محراب نبودم اون هم عاشق من نبود، من میلاد رو دوست داشتم و دارم بهش گفتم اما می‌دونی بهم چی گفت؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چی گفت؟!

- گفت که اگه یکبار دیگه این حرف رو بزنی توی روستا سنگسارم می‌کنه. من خیلی دوست داشتم مثل تو آزاد باشم اما نیستم.

- به نظرت من الان آزادم؟!

- نمی‌دونم ولی خیلی دوست دارم که کنار عشقم باشم.

- خب چرا اینا رو به من میگی؟!

- می‌خوام کمکم کنی.

با تعجب نگاهی کردم و گفتم:

- من!

سرش رو تندتند تکون داد و گفت:

- تو می‌تونی بهم کمک کنی؟!

نیشخندی زدم و گفتم:

- مثلاً چه کمکی؟!

- می‌خوام یک‌کاری کنی که نقشم اجرا بشه تا هم تو و هم من بتونیم از دست محراب نجات پیدا کنیم.

سرم رو خاروندم و گفتم:

- خب اگه قراره واقعا خودم هم نجات پیدا کنم اوکیه!

سپیده لبخندی زد و گفت:

- خب پس خوب گوش کن...
- بعد از تموم شدن حرفش به فکر فرو رفتم. یعنی میشد؟! نقشه خفنی بود اما خیلی ریسکش بالا بود.
- ریسکش بالاست.
- تو اهل ریسک هستی مگه نه؟!
- عاشقشم.
- خوبه پس وقت زیادی نداریم بهتره از همین الان آماده بشیم.
- اما اگه یک وقت ادم هاش دنبالمون کنن چی؟!
- نترس بقیه اش با من.
- سرم رو تکون دادم که گفت:
- فقط واسه یک سری چیزها من و میلاد میریم بیرون از همین امروز کارت رو شروع کن.
- و بعد از اتاق بیرون رفت. به صبحانه‌ای که روی تخت گذاشته بود نگاهی کردم چایی که سرد شده بود رو کنار گذاشتم، نون و کره و عسل برای خودم گرفتم خوردم. بعد از خوردن تمام محتویات سینی، سینی رو برداشتم و از اتاق خارج شدم همون لحظه محراب هم از اتاق خارج شد و رو در رو شدیم. پوزخندی روی لبش شکل گرفت و به سمت اومد.
- چه عجب، فکر نمی‌کردم این قدر ناتوان باشی.
- نیشخندی زدم و گفتم:
- منم فکر نمی‌کردم تو این قدر ترسو باشی که میلاد رو فرستادی وسط.
- خنده ای الکی کرد و گفت:
- اونقدر اسکل نیستم که با تو بازی کنم جقله.
- اولاً جقله خوتی، دوماً بگو جرئتت رو نداشتی.
- زبونت خیلی درازه!

- آخه خدا می فهمید در آینده قراره با آدم اسکلی مثل تو روبه رو بشم این زبون رو دراز کرد.

صورتش رو نزدیکم کرد و گفت:

- کاری نکن که خودم زبونت رو کوتاه کنم.

خودم رو نزدیکش کردم تا شونه هاش هم به زور می رسیدم. قد بلندی کردم و گفتم:

- هر وقت باختی اونجا زبونم رو بهت هدیه می کنم.

و بعد بدون هیچ معطلی از اون جا دور شدم. هه! پسره بیشعور. فکر کرده کم میارم عمرا!

سینی رو محکم روی میز گذاشتم که همه به سمتم برگشتن. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ببخشید.

بعد به سمت میلاد که جلوی تلویزیون نشسته بود رفتم و کنارش نشستم. پفیلا رو جلوش گذاشته بود و می خورد. از زیر دستش کشیدم و خودم مشغول خوردن شدم. با اخم بهم نگاه کرد که گفتم:

- تو کار و بار نداری این قدر توی خونه ای؟!!

- جناب عالی دیروز کل روز رو خواب بودی ما سرکار بودیم بعدشم امروز جمعه هست حالا پفیلا رو رد کن بیاد.

نچی گفتم که خواست از دستم بگیره اما نذاشتم به سمت خودش کشید و گفت:

- بده ببینم.

دوباره به سمت خودم کشیدم و گفتم:

- نه.

به سمت خودش کشید و گفت:

- عمرا اگه بهت بدم.

دوباره خواستم به سمت خودم بکشم که صدایی از پشت سرم گفت:

- بسه خودتون رو جمع کنید دیگه.

هر دو به سمت محراب برگشتیم. یک لحظه مات موندم. کت و شلوار خیلی توی تنش شیک بود، کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید که نصفش توی شلوارش بود و نصفش رو هم از شلوارش بیرون انداخته بود.

- داداشم رو خوردی.

با تعجب به میلاد نگاه کردم که از فرصت استفاده کرد و پفیلا رو برداشت و خورد. اخمی بهش کردم که محراب گفت:

- میلاد خودت رو جمع کن برو آماده شو باید بریم.

میلاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کجا؟!

- یکی از کارگرا دستش لای دستگاہ گیر کرده.

میلاد گفت:

- مگه امروز تعطیل نکردی؟!

- نه بعضی از کارگرا امروز رفتن.

- امروز قرار بود با سپیده بریم خرید واسه مهمونی.

- نمی‌خواد بعدا خودم باهاش میرم.

میلاد پوفی کشید و بلند شد. بی‌میل پفیلا رو توی بغلم انداخت و گفت:

- کوفتت شه.

اداش رو در آوردم و به سمت تلویزیون برگشتم. سریال خفنی گذاشته بود، یک سکانسش رسید که داشتم به معنای واقعی شلوارم رو خیس می‌کردم. مردی خواست از پنجره توی دریا بپره که یک دفعه کوسه‌ای اون رو درسته خورد. صورتم رو جمع کردم و تلویزیون رو خاموش کردم. حوصلم سر رفته بود و دوست داشتم یکم توی این عمارت قدم بزنم. آروم‌اروم به سمت باغ پا گذاشتم. باورم نمیشد این باغ حتی از اون

موقع‌ها هم سرسبزتر بود. چشمم به درختی خورد که باهاش خاطره داشتم.

"فلش بک: گذشته"

با سرعت به سمت در دویدم و کنار درختی که بابا برام کاشته بود نشستم. پاهام رو جمع کردم و شروع به هق زدن کردم. چطوری من رو تنها گذاشتن؟! سرم رو روی پام گذاشتم و با خودم گفتم:

- بابا کجایی؟! مامان کجایی؟! من مگه می‌تونم بدون شما زندگی کنم! چرا رفتین؟! الان من باید چیکار کنم! کجا برم!؟

همون لحظه کسی دستی به سرم کشید. تیز سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. با دیدنش لبخندی زدم که لبخندی زد و گفت:

- گریه نکن محدثه.

- بهداد.

- من و مانی اومدیم ببریمت پس گریه نکن باشه؟!!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چطوری من رو می‌برین از این خراب شده؟!!

بهداد نفسش رو بیرون داد و گفت:

- اگه من بهدادم که نمی‌ذارم تو این‌جا بمونی، بلندشو باید همین الان ببریم تا کسی نیومده.

سرم رو تکیه دادم و بلند شدم. بهداد دستم رو گرفت و من رو به سمت در خروجی کشید. در رو باز کرد و به سمت ماشین رفتیم. توی ماشین نشستم که بهداد پشت فرمون نشست و گاز داد. ماشین محراب رو از دور دیدم اما سرم رو پایین آوردم تا من رو نبینه و به این ترتیب از اون خونه کذایی بیرون اومدم.

"فلش بک: حال"

نمیدونم چقدر گذشته بود اما وقتی به خودم اومدم که کنار اون درخت نشستم و پاهام رو توی بغلم گرفتم. روزی که بابا این درخت رو برام کاشت و گفت خوب ازش مراقبت کن. قبل از این که از این جا برم اسمم رو روش هک کردم این طوری قاطی نمی شد.

- خانم چرا این جا نشستید؟!

بهش نگاه کردم همون پسره بود لبخندی زدم و گفتم:

- این جا خیلی سرسبزه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- اره، از وقتی خانم بزرگ فوت کردن بجای این که این جا خشک تر بشه سرسبزتر شد.

خندید که منم لبخندی زدم و گفتم:

- اسمت چیه؟!

- پرهام.

- می تونم سوالی بپرسم؟

- بله.

- خانوم بزرگ چرا فوت کرد؟!

به درخت روبه روم تکیه داد، بهش می خورد هم سن خودم باشه، پسر خوبی بود، اما نباید گول ظاهر آدم ها رو بخوریم...!

- دو سالی میشه وقتی بهش خبر دادن که عشقش فوت کرده اون هم دق کرد و مرد.

اهانی گفتم.

- تا اونجایی که می دونم خانم بزرگ عشقی نداشت.

گلی که کنارم بود رو کند و همین طور که توی دستش می چرخوند گفت:

- چرا داشت از اون جایی که اون من رو جای پسر نداشتش می‌دونست بهم گفت یعنی تموم رازها و اسرارش رو.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یعنی اونی که من دیدم زن مغرور تموم رازهایش رو به تو میگفت؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

- همه اولش تعجب کردن.

- آخه کمی قضیه شاخ دراره.

خندید و گفت:

- میدونم پیچیده هست ولی حوصله تعریفش رو ندارم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هر طور مایلی.

و بعد از روی زمین بلند شدم که گل رو به طرفم گرفت. لبخندی زدم و گل رو ازش گرفتم که همون لحظه در بزرگ عمارت باز شد و ماشینی داخل شد. محراب و بعدش میلاد از ماشین پایین شدن، با دیدنم میلاد ابرویی بالا انداخت و محراب اخمی کرد. پرهام آروم لب زد:

- من میرم.

بعد از دیدم محو شد. چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. جلو اومدن که محراب گفت:

- خوب با خدمتکارا گرم گرفتی.

و بعد به گلی که دستم بود اشاره کرد.

- گرم نگرفتم حوصله‌ام سر رفت گفتم پیام توی باغ بب...

- خفه شو و سریع‌تر برو توی خونه.

اخمی کردم و گفتم:

- با من درست صحبت کن.

اخمش رو شدیدتر کرد و گفت:

- من هر طوری که دلم بخواد صحبت می‌کنم، به تو و امثال تو هم ربطی نداره فهمیدی؟!

فهمیدی رو داد زد که گوش‌هام سوت کشید. خویکی نیس بگه به تو چه.
- دوست داشتم.

- چی!

- دوست داشتم باهاش صحبت کنم مشکل؟!

ناگهان دستم رو محکم گرفت و به سمت خونه کشید. منم توی شک بودم و باهاش می‌رفتم واستادم و خواستم دستم رو بیرون بکشم اما زورم بهش نرسید.

- ولم کن بینم.

همین‌طور من رو می‌کشید که داد زدم:

- ولم کن خودم میام.

زانو هام رو زمین کشیده میشد و همین باعث شد پاهام بسوزه.

- عوضی ولم کن.

- خفه شو.

- خودت دهنه رو ببند...

با سیلی که بهم زد خفه شدم. دستم رو روی صورتم گذاشتم که من رو به طبقه بالا برد و دقیقا توی سالن پرتم کرد. سپیده با سر و صدایی که پیش اومده بود از باشگاه بیرون اومد و با دیدن من که کف سالن افتاده بودم به سمتم اومد که محراب داد زد:

- که دوست داشتی؟!

یقم رو گرفت و مشتش رو بالا آورد چشم‌هام رو بستم و منتظر فرود اومدن مشتش توی صورتم بودم اما چیزی نشد، آروم چشم‌هام رو باز کردم که دیدم مشتش توسط میلاد گرفته شده، میلاد بهش نگاهی کرد و گفت:

- خودم می‌دونم باهاش چیکار کنم ولش کن.
- محراب نفس رو فوت کرد و یقم رو ول کرد. بدون معطلی گفت:
- هر چه زودتر کارت رو انجام بده میلاد وگرنه مجبور میشم خودم انجام بدم.
- منظورش رو متوجه نشدم که میلاد دستم رو گرفت و به سمت اتاق کشیدم توی اتاق پرتم کرد. وارد اتاق شد و در رو قفل کرد.
- عصبی دستی توی موهایش کشید. چقدر این دو تا برادر خفن بودن. دادزد:
- د آخه تو چرا جلوی زبون لامصبت رو نمی‌گیری؟!
- من که کاری نکردم فقط داشتم درباره عمارت ازش می‌پرسیدم.
- هر چی هم باشه نباید با خدمتکارا حتی خانما هم گرم بگیری.
- نمی‌دونستم.
- حالا که می‌دونی و گند زدی به همه چی.
- میلاد من می‌دونم که تو عاشق سپیده‌ای.
- یک لحظه بهم خیره شد اما گفت:
- چرت نگو.
- چرت نیست من می‌تونم تو رو به سپیده برسونم.
- بین من همین الان هم می‌تونم سپیده رو مال خودم کنم، اما تنها راهی که محراب جلوم گذاشته تویی.
- چی!
- محراب بهم گفته وقتی تو بچه بیاری و اون بچه پسر باشه اونوقت می‌تونم با سپیده ازدواج کنم، این تنها راهه.
- و اگه دختر باشه؟!
- هیچی بازم به خواستم می‌رسم فقط تو تصمیم می‌گیری بمونی یا نمونی.

- پس در دو حالت من این وسط بدبخت میشم.
- سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. پلکی زدم که اشکم جاری شد. چرا این قدر سختی رو باید تحمل کنم؟!
- حالا انتخاب با خودته من یا محراب.
- هیچکدوم، میلاد من باید از این جا برم.
- تو نمی‌تونی.
- سپیده نقشه...
- سپیده نمیدونه با کی در میوفته، اون هیچی از محراب نمی‌دونه.
- خب چرا سپیده وارث نیاره.
- سپیده مشکل داره.
- یکی از دخترای روستا رو بیارین خب اونا که شما رو دوست دارن و واستون میمیرن.
- همیشه.
- داد زدم:
- چرا!
- داد زد:
- نمی‌دونم.
- پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و گفتم:
- در رو باز کن من باید با محراب حرف بزنم بلک...
- هرچی دیر دست به کار بشی برای خودت بدتر میشه.
- تو الان دلت میاد با این که عاشق سپیده هستی با یک نفر دیگه...
- حرفم رو خوردم که گفتم:
- میدونم اما چاره‌ای ندارم.

میلاَد به سمت او آمد و دستش رو دور کمرم انداخت و من رو به سمت خودش کشید، با حرکتش جا خوردم و خواستم خودم رو عقب بکشم که نداشت. زیر لب زمزمه کردم:

- نه.

میلاَد چشم‌هایش رو بست و نفس عمیقی کشید. صورتش رو جلو آورد دست‌هام رو روی سینه‌اش گذاشتم و هلش دادم اما تکون نخورد.

- میلاَد خواهش می‌کنم.

سرش رو جلو آورد و توی گوشم زمزمه کرد:

- چرا مقاومت می‌کنی؟!

چشم‌هام رو بستم که قطره اشکی از چشمم چکید. نه نباید این طوری بشه. همون لحظه صدای مشیت کوبیدن کسی رو از پشت در شنیدیم که میلاَد ازم فاصله گرفت و در رو باز کرد که سپیده داخل شد. با تعجب بهش نگاه کردم صورتش خیس بود.

- میلاَد چرا با من این کار رو می‌کنی؟!

میلاَد سرش رو پایین انداخت که سپیده داد زد:

- از خودم متنفرم که عاشق تو شدم، از خودم متنفرم که نتونستم به عشقم برسم.

میلاَد به سمتش رفت که گفت:

- جلو نیا برو تو باید وارث بیاری آره دیگه...

همین طور که اشک‌هایش رو پاک می‌کرد خندید و گفت:

- چرا! فقط می‌خوام بدونم چرا من نباید به کسی که می‌خوام برسم؟! به من نگاه کرد و گفت:

- چرا تو باید باعث جدایی من و میلاَد باشی؟!

دل‌م واسش سوخت درکش می‌کردم آخه خودم یک روزی عاشق بودم، خیلی سخته عاشق کسی باشی که مال تو نیست.

سرم رو پایین انداختم که همون لحظه کفش های محراب نزدیکشون شد. سپیده بدون در نظر گرفتن محراب رو بهش گفت:

- از تو هم متنفرم چون همه چی رو با زور ثروتت به دست میاری، تو باعث بدبختی زندگی منی، حالم ازت بهم می خوره.

همون لحظه تیغی برداشت و خواست روی رگش بکشه که میلاد تیغ رو ازش گرفت و سپیده رو توی بغلش کشید. سپیده میلاد رو محکم بغل کرد، سرش رو روی سینه میلاد گذاشت و با صدای بلند گریه کرد.

به محراب نگاه کردم که بهشون نگاه می کرد. این مرد احساس نداشت یا خودش رو به کور بینی زده بود؟!

خواستم نگاهم رو بدزدم که بهم خیره شد. کمی به چشم هاش زل زدم و بعد سرم رو پایین انداختم. از اتاق بیرون رفتم و روی نرده ها نشستم. چطوری می تونستم این ها رو بهم برسونم؟! من که دیگه این جا موندنیم و اونطور که از اهالی این عمارت شنیدم کسی نمی تونه از دست محراب در بره و تهدیدی که در انتظارم بود. به سمت اتاق محراب رفتم و تقه ای زدم اما جوابی نشنیدم آرام لای در رو باز کردم اما کسی نبود. بوی سیگار بدی توی اتاق پیچیده بود. داخل شدم و به سمت بالکن رفتم. به دیوار تکیه داده بود و همین طور که به بیرون نگاه می کرد به سیگارش هم پک می زد. استایل واستادنش خفن بود.

- چیه؟!

عه این از کجا فهمید من اومدم؟!

آروم وارد شدم و به دیوار روبه روش تکیه دادم و گفتم:

- چرا نمی زاری بهم برسن؟!

- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

زد توی پرم. دست به سینه بهش چشم دوختم و گفتم:

- عاشقی بد دردیته درسته به من ربطی نداره اما هیچ وقت دو تا آدم عاشق رو از هم دور نکن به جاش یک کاری کن تا بهم برسن.

- اگه سخنرانیت تموم شد بیرون.

- درسته تا حالا حرف زور کسی بهت نگفته اما این دلیلی نمیشه که تو به تنها برادرت زور بگی، مگه اون تنها برادری نیست که از بچگی می‌گفتی من هوات رو دارم داداشی! پس چرا الان داری بهش زور میگی؟! محراب ازت خواهش میکنم واسه یکبارم که شده یکم به حرفم گوش بده. تنها داداشت یادگاری مادرت یادگاری زهرا خانوم می‌دونی چقدر سفارش کرد که مواظب داداشت باشی؟! چون می‌دونست که تو می‌تونستی و می‌تونی مواظبتش باشی و از گل بهش کم‌تر نگی، پس خواهش می‌کنم بفهم داری چه اشتباهی می‌کنی.

بعد بدون هیچ معطلی از بالکن و اتاق بیرون زدم. خودم هم نمی‌دونستم چمه چرا باید برای اون‌ها این‌قدر از محراب خواهش کنم؟! نمیدونم شاید چون خودم درک می‌کردم نرسیدن به معشوق خیلی بده. خیلی بد.

به سمت اتاقم رفتم و در رو پشت سرم قفل کردم. سر خوردم و روی زمین افتادم. فکرم پر کشید به اون روزا روزایی که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

"فلش بک: گذشته"

به نیم‌رخش نگاه کردم من عاشق این مرد بودم و هستم و خواهم بود. خدایا ازم نگیرش. میشه یعنی زمانی این مرد همسرم بشه؟! بشه مال خودم؟! به سمت برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد. لبخندی زد و گفت:

- چیه؟! خوشگل ندیدی؟!

چشم ازش دزدیدم و به مانی که توی بغل بهداد تازه آروم گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

- زشت ندیدم.

ابرویی بالا داد و گفت:

- عجب.

- مانی حالش بهتر شد؟!!

سرش رو تکیه داد و گفت:

- برادرم که سعی میکنه آرومش کنه اما بازم.

- باید بریم دنبال مامان اون تنها کسیه که می‌تونه مانی رو آروم کنه.

- اما مگه خودت نمی‌دونی نمی‌تونیم به اون روستا نزدیک بشیم؟!

به سمتش برگشتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

- من هر طور شده اون‌ها رو میارم پیش خودم، از محراب و دار و دستش هم هیچ ترسی ندارم.

مهرداد نیشخندی زد و گفت:

- نه بابا نترس کی بودی؟!

- خوب معلومه خودم.

عجیبی گفت و از کنارم بلند شد، گفتم:

- کجا؟!

- میخوام برم کلی کار دارم.

- اما خودت گفتی که فعلا نمیری سرکار!

- الان کاری برام پیش اومده باید برم.

- مهرداد من واقعا بهت احتیاج دارم.

- محدثه خواهش می‌کنم الان شروع نکن.

چشم‌هام رو توی حدقه تکون دادم و گفتم:

- باشه برو مواظب خودت باش.

فقط سرش رو تکون داد و رفت. احساس می‌کردم که رفتاراش باهام کمی سرد شده اما فکر کنم استرس کارش هست پس لیخندی زدم و به سمت مانی و بهداد که با هم نامزد بودن رفتم.

"فلش بک: حال"

آروم لای چشم‌هام رو باز کردم. گردنم تقریبا خشک شده بود. به دور و برم نگاه کردم. دیشب حواسم نبوده و همین‌جا جلوی در خوابم برده. اهی کشیدم و به سمت حموم رفتم. خیلی وقت بود حموم نرفته بودم. بعد از یک دوش حسابی از حموم بیرون آمدم به ساعت نگاه کردم. تازه ساعت

هفت صبح بود. چقدر زود بیدار شدم جلوی آینه نشستم و شروع به خشک کردن و بافتن موهام شدم. کمی رژ گل‌بهی که روی میز بود رو زدم و بعد از پوشیدن تنها تیشرتی که توی کمد بود به سمت در رفتم. در رو باز کردم. چه فضای خونه ساکت بود. باید یک سر به سپیده میزدم به سمت اتاقش رفتم و تقای زدم اما جواب نداد آروم در رو باز کردم که دیدم سپیده توی بغل میلاد خوابه. خواستم در رو ببندم که صدایی اومد:

- چی میخوای؟! -

به سمت میلاد برگشتم و گفتم:

- هیچی ولش بخواب.

بعد در رو بستم، به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم محراب پشت میز نشسته و داره صبحانه می‌خوره. وارد شدم که نگاهم کرد اما سریع نگاهش رو دزدید. پشت میز نشستم که همون لحظه میلاد وارد شد. اون هم کنار من نشست. نرگس چایی آورد. دستم رو دور چاییم حلقه کردم که محراب گفت:

- بعد مهمونی امشب عاقد قراره شما رو رسما به عقد هم در بیاره.

با ناباوری بهش چشم دوختم که بلند شد و خواست بره که گفتم:

- و اگه من نخوام؟! -

پوزخندی زد و گفت:

- تو قرار نیست تصمیمی بگیری.

- این زندگی مال من و میلاد خودمون باید تصمیم بگیریم که هر دو هم رو نمیخوایم مگه نه میلاد؟! تو چرا حرفی نمیزنی؟! چی گفته بهت که اینجوری جلوش لال مون...

- بس کن.

با دادی که میلاد زد با تعجب بهش نگاه کردم. محراب نیشخندی زد و از آشپزخونه خارج شد. نمی‌تونستم سکوت کنم.

- تو چرا چیزی بهش نم...

- خفه شو لطفا، هر چی که می‌گه رو انجام بده.

- چرا؟
- انجام بده و اما و اگر و چرا هم نيار.
- من بدبخت ميشم ميفهمي؟!
- ميگي چيكار كنم؟!
- فقط ميخوام دليل ساكت بودن جلوش رو بفهمم تو هم يك مردی نبايد بزاري كسي واسه زندگيت تصميم بگيره.
- نمي دارم.
- پس الان...
- تو چه من باشم چه نباشم نجات پيدا نمي كني.
- هميشه يك راهي هست.
- اما اين سري همه راهها به روت بسته هست.
- يعني چي!
- چون اگه من امشب از اين جا برم محراب تو رو به عقد خودش در مياره شكی نيست.
- ناپاور سرم رو تكون دادم.
- چرا مي خواي بري؟!
- من نميرم فقط...
- فقط چي؟!
- به چشم هام زل زد و چيزي نگفت. از پشت ميز بلند شد و گفت:
- چند ساعت ديگه آرايشگر مياد.
- و بعد از آشپزخونه بيرون زد. چشم هام رو بستم. حتما يك راهي براي فرار هست. قطعا هست. چاييم رو خوردم و به سمت باغ رفتم. همون لحظه پرهام رو ديدم.، لبخندي زدم و به سمتش رفتم.
- خوبي؟!

- به سمتم برگشت و لبخندی زد.
- عه محدثه خانم ممنون شما خوبین؟! -
- مرسی.
- خواهش کاری داشتین؟! -
- میگم می‌تونم برام یک کاری کنی؟! -
- چیکار؟! -
- امشب مهمونی درسته؟! -
سرش رو تکون داد که ادامه دادم.
- امشب باید من رو فراری بدی.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- اما من نمی‌تونم.
- چرا؟! -
- بین اگه می‌خوای از این‌جا نجات پیدا کنی بزار واسه هفته بعد.
- نه خیلی دیره.
- اما هفته بعد محراب این‌جا نیست و قراره بره دوی.
- واقعا؟! -
- آره اگه هفته بعد بری نمی‌تونه دنبالت بیاد.
- سرم تکون داد که پرهام سریع ازم دور شد. که همون لحظه ماشین محراب از باغ بیرون رفت. چی میشه توی راه تصادف کنه و بمیره؟! یک ساعتی میشد که زیر دست آرایشگر بودم.
- تموم نشد؟! -
- یکم دیگه عزیزم.
- سپیده تو هم تموم نشدی؟! -

- من تموم شدم.

خواستم چشمام رو باز کنم که آرایشگره نداشت. پوفی کشیدم منتظر موندم تا تموم شم. بعد چند دقیقه گفت که تمومم و می تونم خودم رو ببینم. جسم هام رو باز کردم و با تعجب به خودم خیره شدم. از عروسی مانی دیگه آرایش نکرده بودم. خیلی خفن شدم. لب هام رو هم رنگ لباسم قرمز کرده بود. لباسم یقه ای باز تا روی شونه هام و آستین باز و از روی کمر به بعد پف دار میشد. از سپیده هم همین طوری بود فقط رنگش سبز بود و لب هاش رو هم سبز کرده بودن رنگ پوستش سفید بود و سبز توی تنش خیلی شیک بود. بهش لبخندی زدم و سوت زنان گفتم:

- عالی.

لبخندی غمگینی زد و گفت:

- تو هم خیلی عالی شدی.

- حالا غمگین نباش من نمیزارم میلاد رو ازت بگیرن.

- ممنون.

و بعد جلوتر از من از اتاق بیرون رفت. شونه ای بالا انداختم و بیرون رفتم. تقریباً مهمون ها اومده بودن. من و سپیده از پله ها پایین اومدیم که همه نگاه ها رومون زوم شد. سرم رو پایین انداختم و حرکت کردم. اوف حالا همیشه نگاه نکنین کفش پاشنه بلند بدجور روی مخم بود. به سمت میزی که محراب و میلاد نشستن رفتیم و نشستیم. آروم کفشم رو در آوردم و گفتم:

- آخیش!

میلاد با تعجب گفت:

- چته؟!

- بابا این کفش های پاشنه بلند چیه؟! پام به چوخ رفت.

همون لحظه تک خنده ای از پشتم به گوش رسید. برگشتم که با پسری جنتلمن روبه رو شدم. خنده ای کرد و به سمتمون اومد.

- به سلام آقا محراب و آقا میلاد گل گلاب.

میلاد لبخندی زد و گفت:

- چه عجب از این طرفا حالا حالاها نمی‌اومدی پهلوون.

و بعد همدیگه رو بغل کردن. اما من چشمم روی آبمیوه‌ای بود که روی میز بود. برش داشتم و خواستم بخورمش که همون پسره داد زد:

- نخور.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- بهت نمی‌خوره اهل مشروب باشی.

با تعجب به لیوان دستم زل زدم.

- نه بابا این مشروب نیست این فکر کنم آب آلبالو هست.

خنده ای کرد و گفت:

- نج.

و بعد لیوان رو از دستم گرفت و خودش خورد. محراب پوزخندی زد و چیزی نگفت. خوب شد نخوردم. به محراب زل زدم این شیشه دومی بود که خالی می‌کرد. سپیده گفت:

- میخوام برم برای خودم آب بیارم چیزی نمیخوای؟!!

- گلوم خشک شده آب میاری برام?!!

سرش رو تگون داد و به سمت آشپزخونه رفت. میلاد و محراب و اون پسره که اسمش سامان بود با هم به سمت میزی که مشروب روش بود رفتن. هر کدومشون جام‌هاشون رو پر کردن و به سلامتی هم خوردن. بعد دیدم که محراب به سمت اتاقش رفت که همون لحظه لیوان آبی جلوم گرفته شد. لبخندی زد و بعد از تشکر از سپیده لیوان رو تا آخر سر کشیدم که احساس کردم گلوم تیر کشید. از مزه بدش حالم بد شد. به سپیده نگاه کردم هرچی بود رو تف کردم اما بیشترش رو قورت داده بودم که گفت:

- محدثه من رو ببخش اما نمی‌تونم اجازه بدم که کسی به غیر از من به عقد میلاد در بیاد.

لعنتی مشروب بود. سرم رو تکون دادم که کم‌کم سرم تیر کشید و گرمم شد. با دستم باد زدم اما افتاده‌ای نکرد. به دور و برم نگاه کردم همه چی یک طوری بود به سپیده لبخندی زدم که گفت:

- تو باید امشب با محراب بخوابی نه با میلاد.

دوباره به حرفش خندیدم که گفت:

- من رو ببخش من توی اون مشروب دارویی ریختم که اشتهای جنسیت رو بالا می‌بره و این کار رو برای محراب هم انجام دادم، پس امیدوارم من رو ببخشی.

لبخندی زدم و قهقه‌ای کردم.

- عوضی.

و بعد دوباره خندیدم. حالم دست خودم نبود سپیده دستم رو گرفت و به سمت راه‌پله‌ها برد. چشم‌هام کمی تار شده بود. خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم اما مغزم فرمان نمی‌داد. من رو توی یک اتاقی گذاشت و در رو بست. بلند شدم و خواستم از در بیرون برم اما قفل بود. چند بار به در کوبیدم اما باز نبود. صدایی از پشتم اومد.

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟!

به سمتش برگشتم پوزخندی زدم و گفتم:

- بیا در رو باز کن خانزاده.

- در بازه.

خندیدم و گفتم:

- کصخل در بسته‌اس.

بهم نزدیک شد، من رو کنار زد و دستگیره رو پایین داد اما در باز نشد.

- دیدی در بسته هست.

با تعجب به سمت برگشت و گفت:

- تو مشروب خوردی؟!

خندیدم و گفتم:

- خوب خودت هم خوردی منگل.

به سمت تخت رفتم و گفتم:

- بیا لباس رو باز کن گرممه.

بهم نگاه کرد چشم‌هایش قرمز بود، کاری انجام نداد که داد زدم:

- بیا زپیش رو باز کن گرممه.

به سمتم اومد و زپ رو باز کرد. لباسم رو بدون معطلی در آوردم. یک لحظه نگاهش بهم خیره شد. بدون معطلی روی تخت خودم رو انداختم و بدون این‌که شرایط رو درک کنم پشت بهش شدم. صدای قورت دادن آب دهنش رو می‌شنیدم.

- مانی.

تای آبروم رو بالا دادم و برگشتم سمتش.

- مانی دیگه کیه!

بهم نزدیک شد و گفت:

- مانی عشقم بود.

- مانی کدوم خریه؟!

بدون توجه بهم صورتش رو روبه‌روم نگه‌داشت حالم دست خودم نبود ناگهان به لب‌هایش خیره شدم اما اون زوم چشم‌هام بود. زیر لب اسم مانی رو می‌گفت. همون لحظه لب‌هایش رو روی لب‌هام گذاشت و شروع به بوسیدن کرد. شوکه شدم اما انگار خودم نبودم. چشم‌هام بستم و باهایش همراهی کردم و نفهمیدم خودم رو وارد چه چاه عمیقی کردم...

صبح با دردی که توی دلم پیچید بیدار شدم. آخی گفتم و دستم رو روی دلم گذاشتم. سرم هم کمی درد گرفته بود. آروم خودم رو تکون دادم که حس کردم کسی بغلم هست. به سمتش برگشتم که چهره محراب رو دیدم. این این جا چیکار می‌کنه؟! به دور و برم نگاه کردم این جا که اتاق خودشه پس من این جا... من لخت بودم؟! با دستم روی بدنم رو دست کشیدم آره لخت بودم. وای بدبخت شدم خواستم بلندشم که دلم تیر بدی کشید جیغی زدم و دوباره روی تخت افتادم.

همون لحظه محراب چشم‌هاش رو باز کرد با تعجب اول به من و بعد به خودش نگاه کرد.

- تو تو این جا...

دوباره آخی گفتم و توی خودم جمع شدم با دیدن اوضاعی که داشتم از روی تخت بلند شد و به سمت لباس‌هاش رفت. بعد از پوشیدنشون به سمتم اومد و گفت:

- خوبی؟!

- آره خیلی خوبم اصلا دارم میمیرم از خوبی زیاد، بدبختم کردی میگی خوبی؟!

- این قدر چرت و پرت نگو می‌تونی بلندشی؟!

خواستم بلند بشم که دوباره دلم تیر کشید از جیغ زدم:

- دارم میمیرم وایی!

محراب پوفی کشید و از توی کمدش لباس و شلواری تنم کرد. تلفنش رو در آورد و زنگ زد.

بعد از حرف زدن با دکتری که قرار شد بیاد تلفنش رو قطع کرد و روی میز نشست. سرش رو توی دست‌هاش گرفت و چشم‌هاش رو بست.

دستم رو روی دلم گذاشتم و ماساژش دادم اما خوب نمی‌شد خواستم دوباره پاشم اما نشد بدتر درد گرفت.

- وایی.

سرش رو بلند کرد و گفت:

- بلند نشو تا دکتر بیاد.

بعد از چند دقیقه صدای در اتاق اومد. دکتر بعد از سلام به محراب به من نگاه کرد. یک زن بود، دکتر با ناباوری بهم نگاه کرد و گفت:

- این که دختر مهری خودمونه.

محراب سرش تگون داد و چیزی نگفت. زن به سمتم اومد و گفت:

- تو باید محدثه باشی چیشده دخترم؟!!

- دلم.

بعد بعد صورتم رو جمع کردم که مشغول معاینه شد اولش کمی تعجب کرد اما بعدش لبخندی زد و گفت:

- من الان بهش یک سرم می‌زنم تا حالش بهتر بشه اما از این به بعد سعی کنید رابطه طولانی نداشته باشید.

من و محراب با تعجب بهش خیره شدیم. به محراب نگاه کردم رسماً بدبختم کرد. بیچارم کرد. دکتر سرم رو به دستم زد که کمی دردم آروم شد و به خواب رفتم.

- محراب چیشد که اوردیش این‌جا؟!!

صدای محراب به گوشم رسید که گفت:

- می‌خوام ازش انتقام بگیرم.

- اما این کاری نکرده؟!!

- این هم مثل خواهرشه.

- هم خودش و هم خواهرش هر دو دخترای خوبی هستن، من و مهری از بچگی با هم بزرگ شدیم دخترای مهری دخترای خوب و فهمیده‌ای هستن.

- اما هر دو شون هرزه هستن دیشب معلوم نیست چی به خوردم داده تا باهاش بخوابم.

- این حرف رو نزن حتما دیشب زیاد خوردی حالت نبوده.

دیگه منتظر نمودم چیزی بگه و چشم‌هام رو باز کردم. لب زدم:

- آب.

اون زن لبخندی زد و لیوان رو بهم داد. آروم نشستم و آب رو خوردم. دلم بهتر شده بود.

- حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شما مامان مهری رو میشناسین؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

- من و اون و زهرا از بچگی با هم بزرگ شدیم. دوست‌های خوبی برای هم بودیم اونا خیلی زود رفتن خیلی زود.

اشکش رو پاک کرد و رو به محراب گفت:

- مواظبش باش بخدا خاری توی پاش بره من می‌دونم و تو محراب.

محراب سرش رو پایین انداخت چه عجب بالاخره از یک نفر حساب می‌بره. دکتر رو بهم گفت:

- اسم من سمانه هست.

- خوشبختم.

- منم دخترم هر وقت کاری داشتی فقط به محراب بگو تا بهم زنگ بزنه البته از الان به بعد میام و بهت سر میزنم.

ازش تشکر کردم که وسایلم رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت محراب هم باهاش رفت. چشم هام رو بستم و نفسم رو بیرون دادم. چه اتفاقی افتاد؟! چرا من باید دیشب رو این‌جا سپری می‌کردم؟! فقط یادمه به سپیده گفتم برام آب بیاره و اون آب رو خوردم و دیگه چیزی یادم نیست. مگه میشه؟!

- چرا این‌کار رو کردی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- چرا؟! چرا می‌خواستی باهام بخوابی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- من ازت متنفرم بعد بخوام کاری کنم که باهام بخوابی داری چرت میگی.

- ازم نخواه که باور کنم این دروغایی رو که داری میگی.

- من نمی‌دونم چی میگی ولی خودم هم یادم نمیاد دیشب رو این‌جا خوابیده باشم.

بهم نزدیک شد، کنارم روی تخت نشست و گفت:

- تو یادت نیاد؟! تو هم مثل خواهرت یک دروغگوی هرزه‌ای.

دستم رو بلند کردم و یکی توی گوشش خوابوندم. اخمی کردم و گفتم:

- دهن کثیفت رو ببند چرا اینقدر تو مغرور و خودخواهی؟! عوضی من ازت بدم میاد من دارم هر روز نقشه فرار از دست توعه عوضی رو می‌کشم بد اونوقت پیام باهات بخوابم؟!

ناباور بهم خیره شد اما اخمی کرد و داد زد:

- تو یک هرزه‌ای حالا گمشو از اتاق من بیرون.

- معلومه که میرم اصلا شاید کار خودت باشه، شاید برای اینکه انتقامت رو بگیری یک همچین کاری رو کردی ازت بعید نیست.

- ساکت شو گمشو بیرون.

با نفرت بهش چشم دوختم و از اتاقش بیرون شدم. به سمت اتاق خودم رفتم که میلاد رو دیدم، با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چیشده؟!

بدون نگاه کردن بهش در رو بستم و روی زمین سر خوردم. دستم رو روی صورتم گذاشتم و با تمام وجودم زار زدم. زار زدم به باتلاقی که توش افتاده بودم و بدبختی که تازه شروع شده بود.

گریه کردم و زیر لب هم همه‌اش محراب رو لعنت می‌کردم. بعد از این‌که خوب خالی شدم در رو قفل کردم و به سمت حموم رفتم. خودم رو توی وان انداختم و چشم‌هام رو بستم. که خوابم برد.

با صدا زدن‌های کسی از خواب بیدار شدم. از وان بیرون اومدم و بعد از یک دوش گرفتن به سمت لباس‌ها رفتم و پوشیدمشون. روی تخت دراز کشیدم حالم خوب نبود. دلم زعف کرده بود از اتاق بیرون شدم که دیدم سپیده با نگرانی به سمتم اومد.

- حالت خوبه؟!

از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. رو به حلیمه گفتم:

- میشه یک چیز گرم بهم بدی.

- آقا گفتن براتون سوپ درست کنم بیارم؟!

پوزخندی زدم و سرم رو تگون دادم که گفت:

- باشه پس بشینید براتون بیارم.

پشت میز نشستم. سوپ رو آورد که کم‌کم خوردمش. یکم حالم بهتر شد. به سمت مبل رفتم و خودم رو روش انداختم. لبخند غمگینی زدم چیزی که واسش این‌قدر جنگیدم رو یک شبه از دستش دادم. توی فکر بودم که میلاد به سمتم اومد و گفت:

- خوبی؟!

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم دیگه دلم نمی‌خواست با هیچ‌کدومشون حرف بزنم. و دلیلش رو هم نمی‌دونم.

- زبونت رو موش خورده؟!

بازم چیزی نگفتم و بهش خیره نگاه کردم که پوفی کشید و رفت. تازه حرف‌های سپیده رو یادم اومد. آب دهنم رو قورت دادم. من رو باش که میخواستم کی رو به کی برسونم. همون لحظه محراب با کت و شلوار از اتاقش بیرون زد. اول بهم نگاهی انداخت و بعدش بدون هیچ حرفی رفت. آهی کشیدم تلویزیون رو روشن کردم و بهش خیره شدم.

توی فکر رفتم مانی بدون من چیکار میکنی؟! بچه ات حتما به دنیا اومده وای عشق خاله. همیشه دوست داشتم اولین نفر من باشم که اون رو میبینم اما مثل این‌که آخرین نفرم. یعنی میشه دوباره برگردم پیشش؟!

اما چطوری برگردم؟! با چه رویی؟! چشمم رو بستم که قطره اشکی از چشمم چکید.

- منو میبخشی؟!!

بهش چشم دوختم چیکار کنم؟! ببخشمش؟! ولی اون زندگی م رو با کارش نابود کرد تا زندگی خودش بهتر بشه.

- محدثه این تنها راهیه که من میتونستم میلاد رو بدست بیارم.

هیچی نگفتم که گفت:

- یک حرفی بزن فقط بگو که من رو میبخشی باشه؟!!

از روی مبل بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم به سمت اتاق رفتم و در رو قفل کردم.

- محدثه من رو ببخش فقط همین.

هیچی نگفتم که دیگه صدایی ازش نشنیدم. چطوری میتونم ببخشمش؟! چطوری؟!!

"یک ماه بعد"

همه سر میز شام جمع شده بودیم. هیچکس حرفی نمی زد میلی به غذا نداشتیم و فقط باهاش بازی می کردم. توی این یک ماه با هیچکس حرفی نزدیم و بیشتر توی اتاقم سر می کردم گاهی هم اصلا از توی اتاق

بیرون نمی اومدم. محراب دیروز از دویی برگشت و توی نبودنش میلاد کارها رو انجام می داد. میلاد و سپیده هر شب بیرون می رفتن به منم می گفتن اما من زره ای بهشون توجه نمی کردم. خواستم برم که محراب گفت:

- بشین می خوام درباره موضوعی صحبت کنم.

چشم هام رو توی حدقه تکون دادم و نشستم. که ادامه داد:

- خب میلاد و سپیده می‌دونم که همدیگه رو دوست دارین من مشکلی ندارم می‌تونین با هم ازدواج کنین.

با حرفش همه با تعجب بهش خیره شدن که گفت:

- هفته بعد عروسی شما دو نفر توی همین خونه می‌گیرم پس برای خرید برید.

هر دو خوشحال بودن، پوزخندی زدم و بهشون چشم دوختم. سپیده وقتی چشمش بهم افتاد لبخندش رو جمع کرد و گفت:

- چرا با ما حرف نمیزنی؟! چرا چیزی نمیگی؟!

فقط بهش خیره شدم که گفت:

- محراب واقعا ازت ممنونم.

احساس کردم حالم بده، نمی‌دونستم چرا! بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. بلافاصله حالم بد شد و سریع به سمت دستشویی دویدم. کمی به صورتم آب زدم و روی تخت دراز کشیدم. احساس می‌کردم ضعیف شدم. چون چیزی نمی‌خوردم و هی حالم بد می‌شد.

بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. دوست داشتم توی باغ قدم بزنم، اما هوا سرد بود. بی‌خیال به سمت باغ رفتم، روی تاب نشستم و شروع به تاب خوردن کردم. مانی دلم برات تنگ شده، تنها فرصتی که گیر بیارم حتما از این جا میرم و دوباره میام پیشت خواهری! بهداد تو رو مثل داداش نداشتم دوستت دارم ایشالا دوباره بتونم ببینمت.

- چرا توی این هوای سرد اومدی بیرون؟!

بهش نگاه کردم که پتویی رو دورم انداخت و خودش هم کنارم نشست. نفسم رو بیرون دادم که گفت:

- این روزا کمتر حرف میزنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- دوست داری با وجود اینکه اون کار رو کردی مثل بلبل برات آواز بخونم؟!

- من حالم دست خودم نبود وگرنه همچین کاری رو نمی‌کردم.

- منم حال دست خودم نبود وگرنه نشونت می‌دادم.
- بهم نگاه کرد اما من نگاهم رو به روبه‌روم دادم که گفت:
- بهتره خودت رو آماده کنی چون اون شب عروسی من و تو هم هست.
- به سمتش برگشتم نیشخندی زدم و گفتم:
- بین یک درصد هم فکر نکن که من اون شب به عنوان عروس وارد بشم اونم با تو عمرا.
- مجبوری.
- کسی مجبورم نکرده.
- من میخوام کاری رو که انجام دادم به گردن بگیرم وگرنه من هم دوست ندارم تحملت کنم.
- منم نمی‌خوام تحملت کنم.
- به هر حال خودت رو آماده کن.
- و بعد از کنارم بلند شد و رفت. آهی کشیدم به زندگی که تصمیماتش به عهده خودم نبود.
- به سمت خونه رفتم و داخل شدم. میلاد و سپیده روی مبل نشسته بودن و با هم حرف می‌زدن، شدید گرسنه بودم. کمی برای خودم ماکارونی کشیدم و مشغول خوردن شدم که احساس کردم تمام محتویاتش توی دهنم اومد سریع به سمت دستشویی رفتم و تمومش رو بالا آوردم آب به صورتم زدم و بیرون اومدم که دیدم سپیده با نگرانی نگاهم می‌کنه.
- حالت خوبه؟!
- خواستم بگم به تو چه! که دوباره احساس تهوع بهم دست داد و سریع داخل رفتم اما فقط اوق می‌زدم. پشت سره هم به صورتم آب زدم و نفس عمیقی کشیدم و صورتم رو پاک کردم.
- محدثه چت شده؟
- نمیدونم.

میلااد بود که پرسید، روی مبل نشستم و سرم رو به پشتیش تکیه دادم چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چم شده! همون لحظه زنگ به صدا در اومد. با تعجب چشم‌هام رو باز کردم توی این پنج ماهی که این‌جا بودم کسی زنگ این خونه رو نمیزد. میلااد به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد. سپیده گفت:

- کیه؟! -

- سمانه.

اهانی گفت که همون لحظه سمانه وارد شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی با میلااد به سمت من و سپیده اومد و گفت:

- به سلام عروسای گل، شنیدم آخر هفته عروسیتونه، خودم رو رسوندم که بهتون پیشاپیش تبریک بگم.

لبخندی زد و زیر لب گفتم:

- ممنون.

سپیده بلند شد و سمانه رو توی بغلش گرفت و گفت:

- مرسی خاله جون.

سمانه هم اون رو توی بغلش فشورد. بلند شدم و گفتم:

- من میرم چایی بیارم.

- نه اصلا مگه حلیمه نیست؟! -

به جای من میلااد گفت:

- اونا رو محراب فرستاده مرخصی تا آخر هفته نیستن.

سمانه اهانی گفت که دیگه منتظر نموندم و به سمت آشپزخونه رفتم. که سمانه داد زد:

- محدثه قهوه بلدی درست کن.

باشه ای گفتم و شروع به درست کردن قهوه کردم. اولش کمی حالم بد شد اما اهمیتی ندادم و منتظر موندم تا قهوه حاضر بشه. پنج تا لیوان قهوه رو توی سینی گذاشتم و شکر هم کنارش گذاشتم. لبخندی زدم و به

سمتشون رفتم که همون لحظه محراب هم اومد. بعد از خوش و بش
سمانه رو بهم گفت:

- چخبر؟! -

- سلامتی.

- چخبر از ماندانا؟! شنیدم ازدواج کرده.

به محراب نگاه کردم که اخم‌هاش توی هم رفت. لبخندی زدم و گفتم:

- آره خیلی وقته تازه یک بچه هم داره.

با خوشحالی گفت:

- واقعا چه جالب دختره یا پسر؟! -

- دختر.

- خیلی خوبه، اسمش چیه؟! -

سرم رو پایین انداختم که محراب گفت:

- اسمش النازه.

بهش نگاه کردم. لبخندی روی صورتم جا خوش کرد. پس اسمش الناز
بود، اما اون از کجا خبر داشت؟! قهوه رو برداشتم. قرار بود بهداد
اسمش رو بزاره مهرناز و ماندانا اسمش رو بزاره بهناز اما من گفتم الناز
از همه بهتره. همین‌طور که توی فکر بودم قهوه رو به سمت دهنم بردم
که از بوش حالم بهم خورد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به سمت
دستشویی دویدم. اوق زدم اما چیزی بالا نیاوردم. حالم بد بود سرم گیج
می‌رفت. کسی به در کوبید و بعد از چند دقیقه صدای سمانه که می‌گفت
خوبی اومد.

در رو باز کردم که همه‌شون با نگرانی بهم نگاه کردن. دستم رو روی
سرم گرفتم و به سمت مبل رفتم.

- حالت خوبه؟! -

- نمیدونم چمه؟! از صبح هر چی می‌خورم بالا میارم.

سمانه ابرویی بالا داد و گفت:

- فقط حالت تهوع داری؟!!

- نه سرم گیج میره از بوی قهوه حالم بد شد.
سمانه نبضم رو گرفت و بعد لبخندی زد و گفت:
- ترس.

با تعجب بهش نگاه کردم که دستش رو روی شکمم گذاشت و کمی فشار داد. لبخندی زد و گفت:

- می‌دونی الان توی شکمت یک بچه داری؟!!

با حرفش یک لحظه نفسم رفت. چی! بچه! نه این امکان نداره. سرم رو تکیون دادم و ناباور به محراب نگاه کردم. اون هم توی شوک بود. اون چیکار کرد؟ اشکی از چشمم چکید. با دستم پاکش کردم و بلند شدم و به سمت محراب رفتم یقه‌اش رو گرفتم و گفتم:

- با تمام وجود ازت متنفرم، عوضی.

عوضی رو بلند داد زدم. اشک‌هام پشت سر هم چکید یقه‌اش رو سفت گرفته بودم و گریه می‌کردم بهم نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. دستم کم‌کم از یقه‌اش شل شد، سرم گیج رفت و خواستم بیوفتم که محراب گرفتم. با چشم‌های نیمه باز بهش نگاه کردم. حالم بد بود خیلی بد ضربه بدی بود خیلی بد. من رو توی بغلش فشورد که با مشت‌ام بهش کوبیدم و زیر لب می‌گفتم ازش متنفرم این‌قدر بهش مشت زدم که بی‌حال شدم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و از حال رفتم.

- قضیه چیه محراب تو که گفتی شما همدیگه رو دوست دارین؟!!

صداش از کنار گوشم اومد:

- من گفتم اما...

- اما و چی ها؟! من باورم همیشه تو پسر زهرا هستی؟! درسته خان این روستایی ولی دلیل همیشه به همه زور بگی، از میلاد شنیدم که می خواستی با دغل بازی محدثه رو به عقدش در بیاری!
- نفس های حرص دارش رو حس می کردم.
- سمانه لطفا...
- همین امروز وسایل این دختر رو جمع میکنی با من میاد.
- من نمیزارم ببریش.
- من میبرمش اون حقشه کنار خواهرش زندگی کنه و آزاد باشه.
- اون دیگه آزاد نیست اون الان بچه داره و باید از اون مواظبت کنه.
- من حرفم رو زدم.
- سمانه لطفا کاری نکن کلاهمون بره توی هم من نمیزارم این دختر پاش رو از این عمارت هزاره بیرون از موقعی که به دنیا اومده این جا بوده و این جا می مونه تا بمیره.
- من باورم همیشه محراب عوض شدی.
- تقصیر خواهرشه.
- ولی اون نباید تقاص این کار رو پس بده.
- لب باز کردم و گفتم:
- خواهر من عاشق بهداد بود و هست و خواهد بود، بهداد بهترین کسیه که می تونه خواهرم رو توی هر لحظه خوشبخت کنه.
- بهش نگاه کردم قطعا اگه سمانه نبود یک مشیت حوالم می کرد، جرئت پیدا کردم و گفتم:
- من این بچه رو نمی خوام، سمانه جون چطوری می تونم بندازمش؟! سمانه بهم نگاه کرد و گفت:
- اما این بچه گناهی نداره که بخوای بندازیش.
- ولی این رو بدونید که این بچه گناه داره اگه به دنیا بیاد.

- من نمیزارم بندازیش.
- واسم مهم نیست من کار خودم رو می‌کنم.
- تو غلط کردی.
- بهش نگاه کردم و گفتم:
- گفتم که نظرت واسم مهم نیست.
- محراب به سمانه نگاهی انداخت و گفت:
- سمانه برو بیرون.
- سمانه یک نگاه بهم کرد و از اتاق بیرون رفت. محراب به سمتم اومد
دقیقا روبه‌روم قرار گرفت و گفت:
- این بچه رو به دنیا میاری بعد گورت رو گم می‌کنی فهمیدی؟!
- نه نفهمیدم چون من این بچه رو میندازم و بعد از این‌جا فرار می‌کنم.
شونه‌هام رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید، دقیقا توی صورتم
داد زد:
- اگه بلایی سرش بیاری بدبختی خواهر و خواهر زادت رو میبینی.
بازم داشت تهدیدم می‌کرد! حالم ازش بهم می‌خوره.
- تهدید میکنی؟!
- تو بزار روی اینکه دارم تهدیدت میکنم.
- باشه، من بچه رو نگه می‌دارم به شرط اینکه بزاری خواهرم رو بینم.
- نه.
- پس خودم رو می‌کشم این‌طوری نه بچه‌ای می‌مونه و نه منی که بخوای
باهاش انتقام بگیری.
- نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:
- باشه می‌زارم بری اما حواست باشه فکر فرار به سرت نزنه وگرنه
کاری میکنم که پشیمون بشی.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- برو آماده شو.

باورم نمیشد که قبول کرد، بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. نمی‌دونست نقشه‌ای که طراحی کردم چقدر قراره روش تاثیر بذاره، نفس عمیقی کشیدم و همون تیشرت اسکلتی و شلوار نچندان چسبم رو تنم کردم و به سمت آینه رفتم چقدر صورتم شکسته شده. کمی کرم به صورتم زدم بعد ریمل رو برداشتم و کمی به مژه‌هام زدم ابرو هام رو مرتب کردم و رژ صورتی کم‌رنگ رو به لب‌هام زدم. خب حالا خوب شد یکم شاد به نظر می‌رسیدم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم سپیده و سمانه داشتن با هم صحبت می‌کردن. با دیدنم با تعجب گفتن:

- کجا؟!

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که یکی از پشت گفت:

- ما میریم بیرون تا شب نمایم.

به سمتش برگشتم که اولش کمی تعجب کرد اما بعد اخمی کرد و گفت:

- بریم.

سرم رو تکون دادم و دنبالش حرکت کردم. به سمت ماشین آئودیش رفت و سوارش شد. منم سوار شدم که حرکت کرد. تازه بعد از چند ماه بلاخره این روستا رو دیدم، از کنار مغازه‌ها عبور کردیم و به سمت جاده رفتیم. تا مشهد حدود نیم ساعت بیشتر فاصله نداشت. از پنجره به بیرون نگاه کردم و اون آهنگ رو کم کرد. بهش نگاه کردم که گفت:

- چیزی بهشون نگو که بچه داری.

پوزخندی زدم و همین‌طور که بیرون رو نگاه می‌کردم گفتم:

- تو یک درصد هم فکر نکن که من بگم.

خوبه‌ای گفت و دوباره صدای آهنگ رو بالا برد. هر لحظه سرعتش رو زیاد می‌کرد. بعد از یک ساعت در خونه مانی واستاد. پیاده شدم و به کوچه نگاه کردم. هیچ تغییری نکرده بود. داشتم نگاه می‌کردم که محراب گفت:

- من میرم کار دارم بین حواسم بهت هست این جا زیاد بپا دارم.

و بعد گاز رو گرفت و رفت. پوزخندی زدم، خواستم زنگ رو بزنم که در باز شد.

- مانی بدو دیگه دا...

بهداد با دیدنم حرف توی دهنش موند. آب دهنش رو قورت داد. فقط بهم نگاه می‌کرد که خندیدم و گفتم:

- چیه مگه روح دیدی تو؟!!

ولی انگار جای دیگه‌ای سیر می‌کرد، همون لحظه صدای گریه بچه بلند شد. بچه توی بغلش بود. لبخندی زدم و بچه رو از توی بغلش گرفتم. همون لحظه گریه‌ام گرفت. پلک زدم که اشکم رو لپش ریخت. لپش رو تمیز کردم و بوسیدم.

- جونم خاله؟!!

- معلوم هست تو کجا بودی؟!!

بهبش نگاه کردم و گفتم:

- مگه خودم رفتم که خودم برگردم؟!!

- چطوری برگشتی؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

- دیگه.

به عشق خاله نگاه کردم، به مامانش رفته بود. خوشگل با موه‌های طلایی، همین‌طور که بهش نگاه می‌کردم بهداد گفت:

- بیا بریم داخل.

و بعد خودش کنار رفت که داخل شدم. جلوتر از بهداد با بچه به سمت خونه حرکت کردم. در رو باز کردم که مانی پشتش به من بود.

- بهداد اومدم دیگه چرا این‌قدر تو عج...

با برگشتنش یک لحظه مات موند. لب زد:

- محدثه!

لبخندی زدم و الناز رو روی میل گذاشتم و مانی رو بغل کردم. به خودش
اومد و من رو توی بغلش فشورد.

- معلوم هست کجا بودی؟!

از بغلش بیرونم آورد و سر تا پام رو دید و گفت:

- بینم بلایی که سرت نیاورده؟! کاریت که نکرده؟!

لبخندی غمگینی زدم. می خواستم بگم آره بلایی به سرم آورده که فکرش
رو نمی کنی اما گفتم:

- نه نترس فعلا که سالمم.

- محدثه مطمئن باشم؟!

خندیدم و چیزی نگفتم به سمت الناز رفتم و بغلش کردم. از خواب بیدار
شده بود. بوسش کردم و گفتم:

- اسمش النازه آره؟!

مانی بهم نگاه کرد و گفت:

- آره، محراب بهت گفت؟!

سرم رو تکون دادم که اومد و کنارم نشست. دستش رو دور شونه ام
انداخت و گفت:

- چطوری اومدی؟!

- مهم نیست.

- فرار کردی؟! چطوری؟!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- ناراحتی برگردم؟!

اخمی کرد و به بازوم زد.

- دیوونه کنجکاو شدم.

- چقدر شبیه خودته با اون موهای طلاییش.

- بهداد هم می‌گه.
- لبخندی زدم که همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد. مانی بلند شد و به سمت در رفت در رو باز کرد که بهداد داخل شد. به سمتم اومد و گفت:
- با محراب اومدی؟!!
- برای چی؟!!
- آخه توی کوچه دیدمش.
- آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- آره با محراب اومدم.
- چیزی بینتونه آخه محراب هیچ وقت کسی رو بی دلیل جایی نمی‌بره اونم تو که دیگه جای خود داری.
- مگه باید چیزی بینمون باشه؟!!
- همون لحظه صدای گریه الناز بلند شد. مانی به سمتم اومد و بعد از گرفتن الناز از بغلم رو به بهداد گفت:
- بسه حالا که سالم برگشته خدارو باید شکر کرد.
- و بعد به سمت اتاق رفت. بهداد کنارم نشست و گفت:
- اون شب کجا بردنت؟!!
- کجا باید ببرن؟! من اون شب از حال رفتم.
- آسیبی که بهت نرسوندن؟!!
- نه.
- فکر می‌کردم که اون محراب با یک شناسنامه جعلی بیاد.
- خوبه چون واقعا جعلی بود.
- سرش رو تکون داد که گفتم:
- پات بهتر شد؟!!

به پاش نگاه کرد و گفت:

- فعلا که خوبه، گه گاهی درد می گیره.

نفسی کشیدم و گفتم:

- واقعا متاسفم.

- برای چی؟!

- باعث درد سرم.

- یک با دیگه تکرار کنی من می دونم و تو.

خنده ای کردم و گفتم:

- خب چخبر با بچه داری؟!

- هیچ، آخرم نگفتی چیشد که محراب تو رو آورد این جا؟!

- قصه اش مفصله بعدا میگم الان اومدم که کنارتون باشم.

بلند شدم و به سمت اتاقی که مال خودم بود رفتم. درش رو باز کردم، لبخندی زدم. مانی اتاق رو همون طوری نگه داشته بود، به پنجره رفتم و پرده رو کامل کنار دادم در بالکن رو باز کردم و داخل شدم، این اتاق رو بخاطر نمای زیبایی که داشت انتخاب کردم. طبقه دهم بود و کل شهر زیر پات بود. لبخندی زدم و دوباره داخل اتاق شدم. به سمت گوشیم که روی تخت بود رفتم. شارژر رو به برق زدم و گوشی رو روشن کردم. چه همه تماس بی پاسخ از تینا داشتم. لبخندی زدم و شماره اش رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد اما صدایی ازش نیومد.

- تینا؟!

هیچی نگفت که گفتم:

- الو.

- محی خودتی؟!

- پس می خواستی کی باشه؟!

- عوضی معلوم هست تو کجایی؟! میدونی چندبار بهت زنگ زدم؟! اومدم در خونه مانی گفت که رفتی سفر آخه مگه تو بدون من جایی میری؟! اونم بی خبر!

- معلومه که نه.

- پس کجا بودی؟!

- بابا قصه‌اش مفصله برات میگم.

- همین الان بگو.

- نمی‌تونم الان بگم بلندشو بیا خونه مانی.

- باشه.

- پس مبینمت.

- مواظب خودت باش امیدوارم تا میام باز نری سفر.

خندیدم و گفتم:

- نمیرم تو بیا.

بعد از خداحافظی با تینا خودم رو روی تخت انداختم. نفس عمیقی کشیدم. چرا باید اون‌جا زندانی می‌بودم؟! بخاطر اینکه اون روزی خواهرم رو دوست داشت و خواهرم بخاطر اینکه عاشق بهداد بود نمی‌خواست زنش بشه؟! بخاطر همین! ولی من اون زمان نقشی نداشتم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. من رو ببخش ولی باید کاری کنم که تو به دنیا نیای. نه من به بابات علاقه‌ای دارم و نه اون به من پس بهتره به دنیا نیای، این‌طور واسه خودت خوبه نه برای ما.

- داری با خودت صحبت می‌کنی!

بهش نگاه کردم. آخ‌آخ باز بلند بلند فکر کردم. خداکنه فقط چیزی نشنیده باشه.

- حالا چی میگفتی؟!

- مگه نشنیدی؟!

- آروم حرف میزدی خب.

نفس آسوده‌ای کشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:
- هیچی.

مانی کنارم نشست و گفت:

- نمی‌خوای بگی چه اتفاقی برات افتاده توی این چند مدت؟!

- اتفاق که زیاد افتاده اما مهم اینه که الان پیشتم.

- محراب که اذیتت نکرد؟! می‌دونم اون بخاطر کینه‌ای که از من به دل گرفته این قدر دنبالمه، من رو ببخش اگه باعث این شدم که تو به این روز بی‌افتی.

لبخندی زدم و گفتم:

- خواهر من یک بار دیگه این حرف رو بزنی پا میشم میرم جای همون محراب ها، فدای سرت.

همون لحظه صدای زنگ بلند شد که از جا بلند شدم و گفتم:

- فکر کنم تیناس.

- عه مگه بهش گفتم؟!

- آره بدبخت از اینکه شما جواب سربالا بهش می‌دادید روزی ده بار بهم زنگ می‌زده.

سرش رو پایین انداخت که تینا وارد اتاق شد. بهم نگاه کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای بغلم پرید. درد بدی توی دلم پیچید که آخم در اومد. تینا سریع ازم جدا شد و با تعجب گفت:

- چته؟!

- دیوونه وقتی این‌طوری میپری نمیگی کاریم بشه.

- تو هیچ کاریت نمیشه، بگو بینم کدوم گوری بودی نوله؟!

لبخندی زدم که مانی گفت:

- زیاد به خواهرم فشار نیاری ها.

تینا اداش رو در آورد که مانی از اتاق بیرون رفت.

- این خواهرت اصلا از من خوشش نمیاد واقعا که.
- ولش کن.
- بگو بینم کجا بودی؟!
- چطوری بگم خب.
- بگو دیگه.
- فعلا ولش کن.
- محی نگی همین الان بلند میشم و میرم ها.
- پوفی کشیدم و شروع به تعریف کردن شدم. بعد بهش چشم دوختم که با چشم‌های گرد شده به شکمم زل زد و گفت:
- یعنی الان تو بچه داری.
- هیس، آره.
- بعد این بچه مال همون محراب که توی روستا بود؟!
- آره.
- باورم نمیشه که محراب همچین کاری کنه.
- خب حالا تینا یک روز بهم گفتی که یکی رو می‌شناسی که می‌تونه کاری کنه بچه رو بندازم ادرسش رو بهم بده.
- تینا بهم چشم دوخته و گفت:
- اما اگه محراب بفهمه که برای خودت بد میشه.
- به درک من فقط می‌خوام که این بچه به دنیا نیاد چون برای خودش هم بد میشه.
- باشه.
- برای کی وقت بگیرم؟!
- اگه همین امروز باشه عالی میشه چون امروز محراب کار داره و نمی‌فهمه من کجا میرم.

سرش رو تکون داد و با تلفنش به کسی زنگ زد. بعد از چند دقیقه التماس کردن تلفن رو قطع کرد و گفت:

- زنی که نفهم بهش گفتم امروز ولی گفت امروز نمی‌تونه برای فردا ساعت نه صبح وقت داد.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه مشکلی نیست.

تینا سرش رو تکون داد و گفت:

- خیلی دوست دارم تا فردا پیشت بمونم ولی باید برم.

لبخندی زدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- غمت نباشه فقط آدرسهش رو برام بفرس خودم می‌رم، ولی تینا هیچ‌کس نمی‌فهمه حتی مانی پس چیزی به کسی نگو باشه؟!!

سرش رو تکون داد. بعد از خداحافظی با تینا به سمت مبل رفتم و خودم رو پرت کردم. آخیش! چقدر دلم برای این‌جا تنگ شده بود، هنوز هم باورم نمیشه محراب گذاشت پیام این‌جا! همون لحظه صدای گریه‌ناز بلند شد. به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- چیشده خاله جون؟!!

آروم آروم تکونش دادم که کمی ساکت شد. انگشت شصتش رو توی دهنش کرد و مکید.

- اوخی قربونت بشم من آخه چقدر تو نازی!

یک لحظه به بچه‌ای که توی شکمم بود فکر کردم. اگه بن‌دازمش قطعاً خیلی برام بد میشه اما اگه نندازمش هم برای خودم و بچم بد میشه چون محراب من رو ازش دور می‌کنه و از طرف دیگه معلوم نیست بچم بدون مادر چطور بزرگ بشه. پس بهتره به دنیا نیاد امیدوارم خدا من رو بخاطر این تصمیم ببخشه.

- به چی فکر می‌کنی بده بچه رو شیر بدم.

از فکر بیرون اومدن و بچه رو بهش دادم که گفت:

- بی زحمت برو از اون نیمرو خوشمزه‌ها ت بیز تا بخوریم.

لبخندی زدم و باشه‌ای گفتم، به سمت آشپزخونه رفتم و کره رو از توی یخچال برداشتم توی ماهیتابه انداختم و زیرش رو روشن کردم. وقتی کره آب شد بوی بدی پیچید که صورتم جمع شد. هیچ وقت به این بو حساس نبودم. جلوی دماغم رو پوشوندم و تخم مرغ‌ها رو شکوندم.

کمی واستادم تا خودش رو بگیره اما بوی کره بدجور داشت حالم رو بهم میزد. دیگه نتونستم تحمل کنم و به سمت ظرفشویی رفتم و بالا آوردم. شیر آب رو باز کردم و آبی به صورتم زدم تا کمی حالم جا بیاد. نفسی کشیدم و به سمت گاز رفتم. خواستم هم بزنم که دوباره حالم بد شد. با دستم محکم روی بینیم گرفتم و بعد از پختن گاز رو خاموش کردم. ای محراب بگم خدا چیکارت کنه!

- محدثه!

برگشتم که با بهداد روبه‌رو شدم.

- بله!

- چته؟!

و بعد به دستم که دماغم رو گرفته بود اشاره کرد دستم رو برداشتم و سریع گفتم:

- ..هیچی.

مشکوک نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی بگه به سمت گاز رفت با دیدن نیمرو نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو که سوزوندیش!

با تعجب به سمت گاز رفتم و نگاه کردم اما حالم بد شد و سریع به سمت ظرفشویی رفتم اما چیزی بالا نیاوردم. نفس نفس زدم شیر رو باز کردم و چندبار آب به صورتم زدم تا حالم جا اومد.

- خوبی؟!

بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نسوزوندم که.

فقط بهم نگاه کرد که گفتم:

- چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟!

- تو مطمئنی حالت خوبه؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره حالم خوبه، فقط من گشنهام نیست شما بخورین.

و بعد بدون معطلی به سمت اتاق رفتم و در رو بستم. وای! لعنت بهت محراب. روی تخت دراز کشیدم که گوشیم زنگ خورد، برداشتم شماره ناشناس بود. پوفی کشیدم و جواب دادم:

- بله.

- خوش می گذره بهت؟!

با شنیدن صداش اخمی کردم و گفتم:

- آره خیلی خوش میگذره می خوام یک لقمه نون بخورم بالا میارم خیلی خوش میگذره می دونی من غرق ش...

- خوب حالا تو هم، فردا بعدازظهر میام دنبالت.

- ولی من نمیام.

- میای.

- گفتم که نمیام.

- باید فردا بیای برای عروسی آخر هفته آماده بشی.

- من نمیام.

- تو غلط کردی.

اخم رو غلیظتر کردم و گفتم:

- بین نه من فردا باهات میام نه توی اون عروسی کوفتی شرکت می کنم تموم.

و بعد گوشی رو قطع کردم. پسره نفهم! فکر کرده هرچی بگه به حرفش می‌کنم. صفحه گوشیم روشن شد. با تعجب نگاه کردم که دیدم برام پیام فرستاده. بازش کردم:

"تا وقتی بچه‌ی من توی شکمت هست حق این‌که ازم دور باشی رو نداری وقتی به دنیا اوردیش هر غلطی دلت خواست انجام بده، فردا بعدازظهر آماده باش میام دنبالت"

با حرص گوشی رو روی تخت پرت کردم.

- لعنت بهت.

دستم رو روی شقیقم گذاشتم و کمی ماساژش دادم تا آرام بشم. لعنت بهت اگه جاش بود همین الان خودم میکشتمت، عوضی! تا الان شک داشتم بندازمش اما از الان به بعد مطمئنم که باید بندازمش. دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- بین من اصلا دلم نمی‌خواد بندازمت، اما تو خودت دوست داری بدون مادر بزرگ بشی؟! نه ماه سختیت رو به جون بخرم که بعد اون محراب عوضی تو رو از من بگیره؟! نه نمی‌زارم.

بعد چند دقیقه حرف زدن باهاش بالاخره خوابم برد.

به گوشیم نگاه کردم و رو به راننده گفتم:

- همین جاست واستین.

واستاد که بعد از حساب کردن هزینه به سمت خونه‌ای که تینا ادرسش رو داده بود رفتم. زنگ در رو زدم منتظر موندم تا این‌که یکی در رو باز کرد. یک خانم مسن که عینکی روی چشم‌هاش بود با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی می‌خوای؟! -

- اومدم برای سقط جنین.

- ما این جا این کارا رو نمی کنیم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یعنی چی من دیروز زنگ زدم که شما گفتید امروز ساعت نه.

به دور و برش نگاه کرد و گفت:

- اها فهمیدم بیا تو.

و بعد از جلوی در کنار رفت که داخل شدم، با دیدن حیاط می خواستم بالا بیارم. همه حیاط پر بود از بوی تعفن صورتم رو جمع کردم و دستم رو روی دماغ گذاشتم که گفتم:

- برو از پله ها پایین خانم منتظرن.

باشه ای گفتم و به سمت پله های ته حیاط رفتم. اروم اروم از پله ها پایین رفتم که دری دیدم. در رو هل دادم که با صدای بدی باز شد. شده بود مثل خونه های متروکه. اروم وارد اتاق شدم که زنی رو دیدم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم.

لبخند زورکی زدم که گفتم:

- بیا بشین اگه واقعا تصمیمت جدیه سریع تمومش کنم چون کلی کار دارم.

سرم رو تکیه دادم و به سمت صندلی که اشاره کرده بود رفتم و روش نشستم، نزدیکم شد و گفت:

- قصدت جدیه؟!

- آره.

- بین بعد نگی تو بچم رو کشتی که گردن نمی گیرم.

چیزی نگفتم که سرش رو تکیه داد. دستش رو روی شکمم کشید و فشاری وارد کرد که صورتم رو جمع کردم. دستش رو برداشت و بدون حرفی بلند شد، به سمت کمدی رفت. نفس عمیقی کشیدم، به سمتم اومد و خواست کارش انجام بده که گفتم:

- یک لحظه واستا.

چشم‌هام رو بستم، من چرا باید بندازمش؟! این که به من آزاری نمی‌رسونه. از روی تخت بلند شدم که دکتر با تعجب بهم نگاه کرد سریع بلند شدم کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم. یکم سرم گیج می‌رفت، از پله‌ها بالا رفتم و سریع به سمت در رفتم. در رو باز کردم و خواستم برم بیرون که با چهره محراب روبه‌رو شدم. اخمی روی پیشونیش نشسته بود، ترس به یکباره کل وجودم رو فرا گرفت. پوزخندی زد و گفت:

- خونه خواهرت این جاست؟!!

در رو بستم و جوری که صدام نلرزه گفتم:

- این جا یک کاری داشتم که باید انجام می‌دادم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه کاری که اول صبحی تو رو به این جا کشونده؟!!

از ترس نمی‌دونستم چی بهش بگم.

- منتظرم.

- میشه ببریم خونه مانی؟!!

پوزخندی زد و گفت:

- آره حتما ولی تو نمیری من میرم شاید اونا جوابی داشته باشن که تو

چرا اول صبحی از خونه بیرون زدی!

- اونا چیزی نمی‌دونن.

- اها پس یواشکی زدی بیرون.

و بعد زنگ همون خونه رو زد. جلوش رو گرفتم و گفتم:

- محراب بسه بیا بهت میگم فقط دیگه زنگ نزن.

بدون توجه به حرفم زنگ خونه رو فشار داد که همون زن مسنه در رو

بازکرد و گفت:

- چته پسر؟!
- می خواستم ببینم زنم این جا چیکار داشته؟!
- پیرزن گفت:
- عه ولی من یادم نمیاد همراه این خانم کسی بوده باشه.
- محراب اخمی کرد و گفت:
- گفتم زنم این جا چیکار داشت؟!
- محراب گفتم که بهت توضیحی...
- خفه شو.
- در رو هل داد و وارد خونه شد. پشت سرش رفتم؛ بازوش رو گرفتم و گفتم:
- محراب خواهش می کنم بیا بریم.
- بدون توجه به حرفم داد زد:
- تو این جا چه غلطی می کردی؟!
- گفتم برات توضیح میدم بیا بریم فقط.
- بازوش رو از دستم بیرون آورد که همون لحظه خانم دکتر از زیرزمین بیرون اومد و گفت:
- چخبره این جا رو گذاشتید روی سرتون؟! خانم مگه شما نگفتی همراه نداری؟!
- خواستم چیزی بگم که محراب گفت:
- فکر می کردم برای خلاص کردن بچه این جا اومده باشی، بهت گفتم اگه بلایی سرش بیاری چیکارت می کنم؟! نگفتم؟!
- داد بلندی زد که از ترس لال شدم. شونه هام رو محکم توی دستش گرفت و همین طور که تکونم می داد گفت:
- چیکارش کردی؟! انداختیش؟!

- من..من...

- محدثه می‌کشمت اگه بلایی سر بچه اومده باشه.

خانم دکتر جلو اومد و گفت:

- آقای محترم بلایی سر بچه نیومده نترسید خانومتون منصرف شدن.

محراب باور نکرد و بازوم رو با خودش به سمت در کشید. حالم خوب نبود و هر لحظه امکان داشت از حال برم اما محراب بازوم رو توی دستش گرفته بود و به سمت ماشینش می‌کشید. در جلو رو باز کرد و پرتم کرد. در رو بست، خودش هم نشست و حرکت کرد. دستش رو روی فرمون کوبید و گفت:

- می‌کشمت.

سرعتش هر لحظه بیشتر کرد که دیگه تاقط نیاوردم و گفتم:

- آروم‌تر برو.

اما انگار هیچی نمی‌شنید.

- محراب من کاری نکردم، باور کن، می‌خواستم بندازمش اما منصرف شدم.

فقط به جلو نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

- محراب...

با توی ذهنی که بهم زد به معنای واقعی خفه شدم.

- دهنتمو ببند.

ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم و به بیرون نگاه کردم. چطوری تونست من رو بزنه؟! من که هنوز کاری نکردم که اینطوری شده بود، اگه بچه رو می‌نداختم قطعاً می‌کشتم و توی همون حیاط خاکم می‌کرد. بعد چند دقیقه جلوی خونه مانی نگه‌داشت.

- پیاده‌شو.

بعد خودش هم از ماشین پیاده شد؛ دستم رو گرفت و با خودش کشید. اون قدر تند می‌رفت که واقعا حالم داشت بهم می‌خورد.

زنگ در رو زد که در باز شد. من رو به سمت آسانسور کشید؛ خداروشکر آسانسور پایین بود که سوار شدیم و طبقه ده رو زد. دستم رو اونقدر سفت گرفته بود که احساس می‌کردم می‌خواد دستم رو بکنه. از آسانسور بیرون کشیدم که مانی رو جلوی در دیدم، با تعجب بهمون نگاه کرد که محراب گفت:

- باید با هم حرف بزنیم.

مانی سرش رو تکون داد و از جلوی در کنار رفت. محراب همین‌طور که دستم رو می‌کشید من رو داخل برد که گفتم:

- دستم رو کندی.

بدون توجه بهم رو به مانی گفت:

- این چرا امروز رفته بود بیرون؟!

مانی ابروی بالا انداخت که گفتم:

- بین به تو هیچ ربطی نداره ولم کن.

محراب اخمی کرد و گفت:

- بهت گفتم تا وقت...

داد زدم:

- بسه تمومش کن روانیم کردی، توی عوضی همه زندگیم رو به لجن کشیدی، همه آرزوهام رو یک‌شبه به باد دادی، توی عوضی بدون فکر که چه ضربه‌ای به من وارد میشه نقشه‌ای برام کشیدی، من این وسط چیکاره بودم؟! تقاص چه اشتباهی رو باید پس بدم؟!

دستش که شل شد دستم رو بیرون کشیدم و دوباره گفتم:

- اره من رفته بودم تا این بچه رو بندازم می‌دونی چرا؟! چون از تو متنفرم از تویی که زندگیم رو به لجن کشیدی، از خودم متنفرم که در برابر تو این قدر ضعیفم...

دیگه اشک‌هام اجازه ادامه دادن بهم رو نمی‌داد. دستم رو روی صورتم گذاشتم و از ته دلم زار زدم. احساس کردم کسی دستش رو روی شونم گذاشته سرم رو بالا آوردم که دیدم مانی با چشم‌های ناراحتش بهم چشم

دوخته. خودم رو توی بغلش انداختم و گریه کردم. بعد از این که آروم شدم از بغلش بیرون اومدم که تازه متوجه شدم بهداد هم هست. بهداد الناز رو توی بغلش گرفته بود و تکونش می داد تا آروم بشه. اما الناز خیلی بدتر گریه می کرد. روبه مانی گفتم:

- مانی برو بچه گریه می کنه.

بی حرف سرش رو تکون داد به سمت الناز رفت و از دست بهداد گرفتاش. تکونش داد و به سمت اتاقش رفت. محراب به سمتم اومد و کنارم نشست. بهش نگاه نکردم که خواست دستم رو بگیره اما پسش زدم. صدای پوزخندی رو شنیدم. بعد از چند دقیقه که هیچ کس چیزی نمی گفت مانی از اتاق بیرون اومد. محراب همون لحظه گفت:

- من اونشب خیلی خورده بودم و حواسم سر جاش نبود، می دونم کاری کردم که خودمم دوست نداشتم، دست خودم نبود وگرنه خودمم دوست نداشتم با کسی باشم.

مکت کرد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- من کاری که کردم رو به عهده می گیرم، آخر هفته هم عروسی گرفتم، می خواستم دعوتتون کنم.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم، دیگه چی می تونستم بگم؟! با یک بچه توی شکمم چی می تونستم بگم؟! بهداد نزدیک اومد و دقیقا روبه رومون نشست و گفت:

- نباید محدثه رو وارد بازی کیفیت که اسمش رو گذاشتی انتقام می کردی، من فکر نمی کردم محدثه باردار باشه می خواستم پیام سراغت و جوری بکشمتم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن اما حالا که فهمیدم چه کاری کردی با این که دلم می خواد همین جا دخت رو بیارم اما جلوی خودم رو می گیرم فقط و فقط بخاطر محدثه هست و اون بچه ای که الان توی شکمته، حالا هم دست زنت رو بگیر و گمشو از خونه من بیرون.

به بهداد نگاه کردم معلوم بود خیلی حالش بده، بدجور به غیرتش برخورد کرده بود. بهش حق می دادم که ازم ناراحت باشه ولی چرا درکم نمی کرد. مانی به سمت بهداد اومد و گفت:

- آروم باش.

بهداد بدون این که حالتش رو از دست بده رو به محراب گفت:

- من هیچ وقت به این مهمونی که اسمش رو گذاشتی عروسی نمیام و نخواهم اومد به مانی هم اجازه نمیدم بیاد.

با چشم‌های اشکیم بهش نگاه کردم، اما اون سعی می‌کرد بهم نگاه نکنه. مانی ناراحت بهم چشم دوخت.

- امیدوارم از دستم ناراحت نباشی محی چون این کار به صلاح خودته.

محراب بلند شد و گفت:

- باشه پس ما میریم، محدثه پاشو.

اما من بلند نشدم که دستم رو گرفت و بلندم کرد، با خودش به سمت در کشید دیگه اسراری به این که ولم کنه نداشتم چون دیگه خیلی دیر شده بود برای برگشت. سوار ماشینم کرد و خودش هم پشت فرمون نشست و ماشین رو به راه انداخت. آروم به بیرون زل زده بودم. بدجور از درون داغون شده بودم خیلی بد. یکدفعه احساس کردم حالم داره بد میشه که به داشبورد ضربه زدم و گفتم:

- ماشین رو نگه دار حالم بده.

محراب کنار کشید و سریع روی ترمز زد، از ماشین پیاده شدم و چون از صبح چیزی نخورده بودم که پس بدم فقط اوق میزدم. بطری آبی جلوم قرار گرفت. از دستش گرفتم و یکم رو روی صورتم خالی کردم و تهش رو هم خوردم. دلم بدجور ضعف کرده بود.

- خوبی؟!

سرم رو تکون دادم، به سمت ماشین رفتم و نشستم. اون هم نشست و حرکت کرد دلم بدجور ضعف داشت، محراب دستی به صورتم زد که با تعجب بهش نگاه کردم در داشبورد رو باز کرد. شکلاتی رو به طرفم گرفت و گفت:

- بیا فعلا تا برسیم به یک رستوران این رو بخور که جلوی ضعفت رو بگیره رنگت بد پریده.

پوزخندی زدم.

- الان نگران منی؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب نمی‌خوام بچم گشنگی بکشه، یا ناقص به دنیا بیاد.

- اها پس نگران بچتی.

شکلات رو از دستش گرفتم و بازش کردم. همه‌اش رو خوردم و تازه انگار حالم بهتر شده بود. بعد از چند دقیقه محراب جلوی یک رستوران نگه‌داشت و رو بهم گفت:

- پیاده‌شو.

از ماشین پیاده شدم و باهاش به سمت رستوران رفتیم. دلم بدجور هوس جوجه کرده بود. صندلی رو کنار کشیدم نشستم، محراب هم دقیقا صندلی روبه‌روی من رو کنار زد و نشست. گارسون که پسر جوونی بود به سمتمون اومد و گفت:

- سلام خیلی خوش‌اومدید زوج خوشبخت چی میل دارید؟!

به کلمه زوج خوشبختش نیشخندی زدم که محراب خیلی سرد گفت:

- ممنون، من کوبیده می‌خورم و تو؟!

بهم چشم دوخته که گفتم:

- برای منم جوجه.

گارسون سرش رو تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت. تقریبا ظهر شده بود و کمی رستوران شلوغ بود.

- بدجور خودت رو توی دل سمانه جا کردی.

با تصورش که چقدر مهربونه لبخندی زدم و گفتم:

- زن خوبیه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- مادرم می‌دونی که چه مریضی داشت بعد مادرم، سمانه ما رو بزرگ کرد خیلی به گردنم حق داره، مثل مادرم دوستش دارم.

او هو پس بالاخره یکی پیدا شد که این آقا دوستش داشته باشه. خوبه‌ای گفتم که همون لحظه غذاها رسید. انگار تموم غصه‌ها و دردهای روحی نیم‌ساعت پیش یادم رفت که مثل ندیده‌ها پریدم به غذا و تا ته خوردمش. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو آوردم بالا که دیدم محراب با یک لبخند چه عرض کنم فقط یکم لبش رفته بود بالا بهم زل زده بود، به بشقابش که هنوز پر بودی نگاهی کردم و گفتم:

- نمی‌خوری؟!!

- میل ندارم.

شونه‌ای بالا انداختم و غذاش رو به سمت خودم کشیدم. متعجب نگام کرد که غذای اون رو هم تا ته خوردم. دیگه واقعا داشتم می‌ترکیدم.

- آخیش!

- ترکیدی از بس خوردی.

- خب من گفتم تو نمی‌خوری اسراف میشه بعدشم قراره پول بدی تازه نون نبود وگرنه باید تهش رو هم نون می‌کشیدی.

- باشه حالا اگه سیر شدی بیا بریم که خیلی از کارام عقب افتادم.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد که بلند شد و همین‌طور که به سمت صندوق می‌رفت گوشیش رو جواب داد. من هم آرام صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم، به سمت در رفتم و کنار ماشین منتظر محراب موندم. چشمم به پسری خورد که داشت بهم نگاه می‌کرد. عینک دودیش رو بالا داد اما وقتی دید بهش نگاه می‌کنم، سرش رو پایین انداخت و دیگه نگاهی نکرد؛ سوار ماشین مدل بالا که اسمش رو نمی‌دونستم شد. شیشه‌های ماشینش خیلی دودی بود و صورتش خوب دیده نمی‌شد، اما می‌دونستم که هنوز هم داره بهم نگاه می‌کنه.

با اومدن محراب سرم رو پایین انداختم داخل ماشین نشستم. اون هم نشست و حرکت کرد. سکوت بدی بینمون بود و انگار اون هم قصد حرف زدن نداشت. چی میگفت؟! اصلا چیزی هم بود که بخواد بگه؟! هوا تقریبا

تاریک شده بود، جلوی عمارت رسیدیم که در رو با ریموت باز کرد و وارد شد. دوباره برگشتم به این عمارت. انگار از اول نافم رو به این عمارت با یک کش دوخته بودن که هر چی خودم رو می کشیدم اما باز هم سرش به این عمارت می خورد. بی میل از ماشین پیاده شدم و به سمت عمارت رفتم. داخل شدم که سپیده و میلاد رو دیدم، با دیدن سلامی کردن، اما من فقط پوزخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم، در بالکن رو باز کردم و داخل شدم. یک گوشه‌ای نشستم؛ زانوهایم رو توی بغلم گرفتم و سرم رو روی زانوهایم گذاشتم. قطره اشکی از چشمم پایین اومد که با دستم پاکش کردم.

- مامان... بابا خیلی زود رفتین... خیلی زود. من هنوز به زندگی بدون شما عادت نکردم. مخصوصا وقتی جای جای این عمارت پام رو می زارم وجودتون رو با تموم وجودم حس می کنم. من خیلی سختی کشیدم خیلی... مرگ شما یک طرف که کمرم رو شکست؛ عاشق شدنم یک طرف و از دست دادن عشقم هم یک طرف و الان هم که بچه دار شدنم... می دونی چی بیشتر از همه من رو شکوند؟! اون شبی بود که مهرداد با تموم وجودش به من گفت که ازم متنفره و من یک بازیچه‌ای بیش برایش نبودم. باید به حرف تو و بابا گوش می دادم و بهش نزدیک نمی شدم، اما دیگه دیر شده بود. عاشقی هم چشمم رو کور کرده بود و هم گوشم رو کر... کاش این جا بودید و هیچ وقت نمی داشتید به این بلا دچار بشم.

نفهمیده بودم کی صورتم از اشک خیس شده بود. یکی دقیقا کنارم نشست، سرم رو از روی پام برداشتم که دیدم میلاد کنارم نشست. سرم رو از روی زانوهایم برداشتم و سریع اشک هام رو پاک کردم که گفت:

- نمی دونستم که این قدر سختی کشیدی.

سرش رو پایین انداخت و همین طور که با ناخن هاش بازی می کرد گفت:

- من واقعا متاسفم بخاطر کاری که سپیده انجام داد، من هیچی نمی دونستم و گرنه جلوش رو می گرفتم.

پوزخندی زدم و همین طور که به آسمون نگاه می کردم گفتم:

- ستاره ها رو می بینی؟!

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- وقتی از پدر و مادرم دور شدم اون‌ها شدن تنها دلیل زندگیم، باهاشون درد و دل می‌کردم. میدونم مسخره هست اما بعدش آرامش عجیبی می‌گرفتم...

- محدثه...

- تازه اسم هم براشون گذاشته بودم.

می‌لاد بهم زل زد و نزدیکم شد. دستش رو دور شونه‌هام انداخت و من رو توی بغلش گرفت. سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم که گفت:

- متاسفم واسه همه چیز.

چیزی نگفتم که کم‌کم توی بغلش خوابم برد.

به نوری که صاف توی چشم‌هام می‌خورد از خواب بیدار شدم، به دور ورم نگاه کردم که روی تخت بودم. حتما دیشب میلاد دیدم خوابیدم روی تخت گذاشتم. آروم پایین اومدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد از انجام دادن کارم بیرون اومدم و جلوی آینه ایستادم. چقدر چاق شده بودم. با به یاد آوردن بچه دستی روی شکمم کشیدم که سفت شده بود. موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم، از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم این‌قدر گشنه‌ام بود، مخصوصا که دیشب خوابم برده بود و هیچی نخوردم. دلم عجیب هوس همون شکلاتی رو کرده بود که دیروز توی ماشین، محراب بهم داد. رو به پرهام گفتم:

- پرهام محراب کجاست؟!

پرهام با دیدنم سلامی کرد و گفت:

- آقا سرکار هستن.

- اها.

و بعد به سمت میزی که نرگس برام آماده کرده بود رفتم و شروع کردم به صبحانه خوردن. بعد از این که حسابی خوردم رو به نرگس گفتم:

- مرسی عزیزم.

- خواهش می‌کنم خانم.

لبخندی بهش زدم و خواستم بلند بشم که شکمم تیر بدی کشید. دستم رو روی شکمم گذاشتم؛ آخی گفتم و دوباره روی صندلی نشستم. نرگس با عجله به سمتم اومد و گفت:

- خانم حالتون خوبه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره... آره خوبم چیزی نیست.

این دفعه با احتیاط بلند شدم و به سمت مبل رفتم، که همون لحظه سپیده از پله‌ها پایین اومد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چطوری؟!

- خوبم.

خوبه‌ای گفت و به سمتم اومد. دستم رو گرفت و گفت:

- من رو می‌بخشی؟!

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- چه ببخشم و چه نبخشم واسم فرقی نمی‌کنه چون روحم بد ضربه‌ای خورده.

ناراحت سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. پوفی کشیدم و کنترل رو پرت کردم. این که چیزی نداره. خاموشش کردم و خواستم به سمت اتاق برم که سپیده گفت:

- می‌دونستی فردا شب عروسیمونه؟!

با تعجب برگشتم و بهش چشم دوختم.

- محراب گفت آرایشگر فردا ساعت نه صبح میاد پس من بیدارت می‌کنم.
- اما فردا خیلی زوده.
- می‌دونم اما انگار واسه محراب کاری پیش اومده و قراره هفته بعد بره ترکیه برای همین گفته فرداشب.
- اهانی گفتم که بلند شد و به سمتم اومد، دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت:
- بیا بریم لباس عروسی که محراب برات انتخاب کرده رو نشونت بدم. و بعد کمی هلم داد که باهاش همراه شدم به سمت اتاقش رفت. وارد شدیم که روی تختش دو تا جعبه بود. دست رو یکیشون گذاشت و گفت:
- این به سلیقه محراب هست می‌خواد تو فرداشب تک باشی.
- ابرویی بالا دادم که گفت:
- راستی فرداشب گلی مهمون از سراسر دنیا قراره بیان، مخصوصا عدنان.
- عدنان؟!!
- سپیده سرش رو تکون داد و گفت:
- اوهوم عدنان، بزرگترین خان.
- با تعجب بهش نگاه کردم که تک خنده‌ای کرد و گفت:
- عدنان بعد از فوت پدرش شد جانشینش. این پسر هم مثل پدرش عمیر اهل خلاف بود و هست. این رو هم بگم که عدنان هرکاری ازش برمیا.
- خب حالا چرا اینا رو داری به من میگی؟!!
- چون هر کسی باید عدنان رو بشناسه بهت گفتم که حواست باشه کاری نکنی که عدنان بهت چشم داشته باشه وگرنه دختل اومده هست.
- یعنی چی؟!!
- دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- ولش فقط می‌خواستم بهت هشدارهای اولیه درباره یکی از کله گنده‌های مهمونی بگم، حالا بیا لباست رو نگاه.
- بعد لباس رو جلوم باز کرد، با دیدنش یک لحظه جا خوردم. من همیشه آرزو داشتم روز عروسیم دقیقا همین لباس رو بپوشم. آب دهنم رو قورت دادم و لباس رو از سپیده گرفتم. لبخندی زدم و اون رو توی بغلم فشوردم.
- همیشه دوست داشتم برای شب عروسیم یک همچین لباسی بپوشم.
- خوبه پس انگاری خیلی از سلیقه محراب خوشت اومده.
- سرم رو تکون دادم و بهش نگاه کردم درسته بالاتنه‌اش کمی باز بود اما همین قشنگش می‌کرد. سپیده رو بهم گفت:
- می‌خوای برو بپوشش بین چطوری توی تنت وای می‌ایسته؟!
 - سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:
 - باشه همون فرداشب می‌پوشم این‌طوری بهتره.
 - سرش رو تکون داد و گفت:
 - خب ولی من این‌قدر ذوق دارم که دلم می‌خواد همین الان بپوشم.
 - خب بپوش.
 - باشه پس برو بیرون وقتی گفتم بیا تو بین.
 - سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم. کمی صبر کردم که سپیده صدام زد. وارد اتاق شدم، با دیدن لباسش لبخندی زدم و گفتم:
 - خیلی خوشگله توی تنت.
 - وای واقعا؟!
 - سرم رو تکون دادم که گفت:
 - مرسی محی.
 - قری داد که گفتم:
 - اوووو.

خندید و گفت:

- خب حالا چشم‌هات رو درویش کن، برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و به سمت در رفتم که در یک‌دفعه باز شد. آگه به موقع خودم رو عقب نکشیده بودم دماغم به چوخ می‌رفت، میلاد با دیدنم خنده‌ای کرد و گفت:

- تو این جا چیکار میکنی؟!

اخمی کردم و گفتم:

- مردم اول در میزنن بد وارد اتاق میشن مگه این جا طویله هست که عین گاو سرت رو می‌ندازی میای؟!

- عه نه بابا نمی‌دونستم برای اومدن به اتاق همسرم باید از شما اجازه بگیرم.

- خب حالا زن زلیل.

تازه انگار نگاهش به سپیده افتاد. سپیده رو به میلاد گفت:

- میلاد بهم میاد؟!

میلاد زوم سپیده شده بود و چشم ازش برنمی‌داشت که با انگشت اشاره‌ام یکی توی پهلویش زدم که فکر کنم یک متر بالا پرید؛ خندیدم و گفتم:

- دختر مردم رو خوردی.

اخمی کرد و گفت:

- مزاحم احساساتم نشو بچه.

- بچه عمته.

چشم‌هاش رو توی حدقه تکون داد و خواست چیزی بگه که سپیده گفت:

- میلاد این زیپه باز همیشه بیا برام باز کن.

میلاذ ای به چشمی گفت و به سمتش رفت که منم از اتاق خارج شدم، به سمت اتاقم رفتم، ولی به نظرم باید یک تن به اون لباس می‌زدم چون واقعا دلم بد روش بود. نمی‌دونستم این قدر سلیقه محراب خوب باشه، نه این جورى همیشه باید برم از سپیده بگیرم و یک تنی بهش بزنم، به سنت اتاق سپیده رفتم و در رو باز کردم:

- سپیده بی‌زح...

با صحنه‌ای که دیدم چشم‌هام گرد شد، با دیدنم از هم جدا شدن. سپیده با خجالت سرش رو پایین انداخت که میلاذ با عصبانیت گفت:

- گاوی دیگه، خوبه همین چند دقیقه پیش گفتی مردم در می‌زنن میان تو اونوقت خودت مثل گاو سرت رو می‌ندازی میای تو؟! خندیدم و گفتم:

- خب فکر نمی‌کردم این قدر زود پیش بره، حالا هم مشکلی نیست زیاد مهم نبود به کارتون برسید.

و بعد در اتاق رو محکم بستم. خنده‌ام گرفته بود، داشتم می‌خندیدم که یکی از پشت سرم گفت:

- چیز خنده‌داری هست بگو ما هم بخندیم.

با دیدنش گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- نه چیز خاصی نبود.

ابرویی بالا داد و گفت:

- اها نمی‌دونستم مریضی و به خودت می‌خندی واقعا ببخشید.

چی!!! این الان به من گفت مریض؟!!

- مریض خودتی مرتیکه.

پوزخندی زد که حرصم رو در آورد. اخمی کردم و گفتم:

- تو مریض نیستی تو یک دیوونه زنجیری هستی که فقط بلده زندگی دیگران رو به بازی بگیره.

بدون توجه بهم گفت:

- خیلی هم دلت بخواد که من بازیت بدم.

- چی توی خودت دیدی که همچین حرفی رو می‌زنی؟! تو یک مرد مغرور و خودخواهی که فقط خودت رو تو این دنیا می‌بینی به بقیه زور میگی بدون در نظر گرفتن شرایطشون. همه دخترهای روستا رو بدبخت کردی که نداشتی برن درسشون رو بخونن، تو یک آدم روانی هستی که فقط حاضری به خاطر قدرت و آبروت حاضری هر کسی که در مقابلت ایستاد رو بکشی. آره تو یک آدم روانی پیش نیستی آقای محراب نصرتی.

پوزخندی زد و دستی توی موهای بلندش کشید. دستش رو به صورت تحدید وار جلوم گرفت و گفت:

- همین دخترای روستا حاضرین به خاطر من جانشون بدن حالا، پس بهتره به پر و پام نیچی تا تو رو هم نکشتم.

با حرفش یک لحظه هنگ کردم. آب دهنم رو قورت دادم که از کنارم رد شد. این دیوونه هست. خدایا از شوهر هم خیری ندیدم شکرت واقعا شکرت. نفس عمیقی کشیدم و همین‌طور که لبم رو بین دو تا دندونام گرفته بودم به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم کوبیدم. مرتیکه عوضی دوهزاری!! بین محدثه نیستم اگه امشب ازت یک حال خوبی بگیرم، با فکری که به نظرم رسید لبخندی زدم و دست‌هام رو بهم کوبیدم، به سمت آشپزخونه رفتم و رو به نرگس گفتم:

- نرگس خانم پلاستیک فیریز دارین؟!

نرگس با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- آره دخترم توی کشو پایینی سمت چپه، حالا برای چی می‌خوای؟!

- ممنون هیچی مهم نیست.

پلاستیک رو برداشتم و پر آب کردم، به سمت یخچال رفتم و وقتی دیدم همه سرشون گرمه نوشیدنی مورد علاقه محراب رو برداشتم و تا جایی که می‌تونستم تکونش دادم. توی یخچال گذاشتم. همون لحظه نرگس خانم رفت که محراب و میلاد و سپیده رو برای شام صدا کنه. رفتم و پشت پله‌ها قائم شدم. محراب از اتاقش بیرون اومد و به سمت میز رفت. پاورچین‌پاورچین به سمت اتاقش رفتم پلاستیک پر آب رو زیر

پتوی روی تختش گذاشتم چون میدونم خودش رو روی تخت پرت می‌کنه. لبخندی زدم و خیلی ریلکس به سمت میز رفتم.

همه مشغول خوردن فسنجون نرگس پز شدیم. خیلی خوشمزه بود. کمی برای خودم از دوغ ریختم و خوردم.

- آخیش نرگس خانوم دستت طلا خیلی چسبید.

- خواهش می‌کنم خانم.

همون لحظه محراب نوشیدنی رو برداشت و بازش کرد که ناگافل گازش روی تموم لباس‌هاش ریخت. آروم و ریز خندیدم که دیدم با عصبانیت گفت:

- نرگس خانم کی این رو تکونش داده؟ گند زد به تموم لباس‌هام.

خندیدم بیشتر شد، حفته آقای محراب نصرتی. نرگس با استرس گفت:

- آقا بخدا نمی‌دونم.

محراب بلند شد و به طرف اتاقش رفت. منم بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. از توی بالکن سریع پریدم توی بالکن اتاق محراب که خداروشکر پرده کشیده بود، به سمت کمدهش رفتم و پیرهنش رو در آوردم که با دیدن بدنش چشم‌هام رو بستم. بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم لباس پوشیده یواشکی نگاه کردم که خسته روی تخت پرید همون لحظه صدای کوپ ماندی شد. محراب با تعجب بلند شد و به تختش نگاه کرد، با دیدن تخت اخم غلیظی کرد. خنده آرومی کردم که از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون زد. دیگه نتونستم خنده‌ام رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. وای دلم خنک شد.

- می‌دونستم که همه‌اش زیر سر توعه.

با تعجب خندم رو نگه داشتم و به محراب که توی بالکن اتاقم بود نگاه کردم. سریع پرید روی بالکن خودش که از فرصت استفاده کردم و از بالکن بیرون زدم. خواستم اتاق بیرون برم که تیشترتم رو کشید با حرکتش توی بغلش فرود اومدم. بهش نگاه کردم که گفت:

- کجا بودی حالا؟!!

- ام... چیزه سپیده صدام کرد گفت بیا کارت دارم برم بینم چیکار داره.
ابرویی بالا داد و گفت:
- نه شما جایی نمیری تا تختم رو تمیز نکردی.
- به من چه.
- باشه خودت خواستی.
- بعد از اتاق بیرون رفت. از روی تخت بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. در رو محکم بستم:
- مرتیکه روانیی، فکر کرده من خدمتکارشم بهم دستور میده.
- خب حالا.
- با تعجب به سمتش برگشتم، این این جا چیکار می‌کرد، به سمت تختم رفت و دراز کشید و دستش رو روی سرش گذاشت. اخمی کردم، به سمتش رفتم و گفتم:
- پاشو بینم این جا جای منه، برو اتاق خودت.
- هیچی نگفت و کاری نکرد که حرصی دستم رو پهلوش گذاشتم و تکونش دادم:
- پاشو بینم می‌خوام بخوابم برو اتاق...
- دستم رو گرفت و کشید که روی تخت پرت شدم. هینی کشیدم و برگشتم سمتش:
- روانیی...
- با چشم‌های سرخش که خیلی خسته به نظر می‌رسید بهم نگاه کرد و آرام گفت:
- بزار بخوابم خیلی خسته‌ام فردا هم کار زیاد دارم.
- و بعد دوباره به حالت اولش برگشت، پوفی کشیدم و پشت بهش دراز کشیدم. ولی من با وجود این آدم خوابم نمی‌بره که! چشم‌هام رو بستم تا بلکه خوابم ببره اما نه، خودم رو جابه جا کردم و چشم‌هام رو بستم؛ اما بازم خوابم نبرد خواستم بلند بشم که دست‌های محراب دورم حلقه شد،

با تعجب بهش نگاه کردم که من رو به سمت خودش کشید. قشنگ توی بغلش بودم. اخمی کردم و خواستم دستش رو بردارم اما نشد.

- تکون نخور دیگه بگیر بخواب.

- تو دستت رو بردار من می‌خوابم.

- نه خیلی وول می‌خوری من نمی‌تونم بخوابم پس بگیر بخواب.

پوفی کشیدم و گفتم:

- خب می‌تونی بری اتاق خودت.

جوابی نشنیدم:

- پاشو برو اتاق من اینطوری نمی‌تونم بخوابم.

بازم جوابی نداد؛ بهش نگاه کردم که دیدم خوابیده. چقدر توی خواب صورتش حالت مظلومانه‌ای داشت. انگار دیگه از اون محراب مغرور و خودخواه خبری نبود. تنها چیزی که توی جنس مذکر من رو جذب می‌کرد موهایش بود، موهای بلند بود، اما موهای میلاد بلندتر بود جوری که یک کش دور موهایش می‌زد تا توی صورتش نریزه. دستم رو توی موهایش کشیدم و آروم مشغول حرکت دادن دستم شدم. این کار رو خیلی دوست داشتم.

لیبندی زدم و یک تار موش رو گرفتم و کمی کشیدم، اما محراب ذره‌ای هم تکون نخورد. انگار خواب خرس رو داشت. خودم رو توی بغلش جابه‌جا کردم که حلقه دستش سفت‌تر شد. کم‌کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

- خب عروس خانم‌های گل‌گلاب تموم شدید.

چشم‌هام رو باز کردم با چیزی که دیدم دهنم بازموند. این من بودم؟! چقدر تغییر کرده بودم. خوشگل‌تر شده بودم. لبخندی زدم که سپیده گفت:

- وای چقدر قشنگ شدم مرسی سعیده.

اون خانم که فهمیدم اسمش سعیده هست احترامی گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم شما خیلی زیبا هستین بانو.

رفتارهایش خیلی محترمانه بود و این من رو کنجکاو کرده بود. خندیدم و گفتم:

- عالی شدی سپیده.

سپیده به سمتم برگشت و با دیدنم چشم‌هایش گرد شد.

- محدثه خودتی؟! چقدر قشنگ شدی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که همون لحظه صدای در اومد.

- خب بهتره برید که آقا دامادها منتظرن.

اول سپیده و بعد من از اتاق خارج شدیم، میلاد و محراب داشتن با هم صحبت می‌کردن با صدا زدن‌های سپیده هر دو برگشتن، به محراب نگاه کردم چقدر شیک و خفن شده بود؛ کت و شلوار مشکی و بلوز سفید که چند دکمه بالاش رو باز گذاشته بود، میلاد هم دقیقا این‌طوری بود. محراب چشم از من برنمی‌داشت، می‌تونستم نگاه‌های خیره میلاد و سپیده رو به خودشون هم بینم. خندیدم و گفتم:

- همه دیگه رو خوردیم بسه.

با حرفم هر سه شون بهم نگاه کرد و محراب که انگار به خودش اومده بود گفت:

- خب بریم.

میلاد سرش رو تکون داد و دست سپیده رو گرفت و حرکت کرد. با گرفتن دستم به خودم اومدم و به محراب نگاه کردم. خیلی جدی دستم رو گرفت و با خودش کشید. خودم رو باهاش هم قدم کردم و آروم گفتم:

- یکم آروم برو من با این کفش‌ها نمی‌تونم.

کمی سرعتش رو آروم کرد نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها پایین اومدیم همه با دیدنمون دست و سوت زدن، با تعجب به همه نگاه کردم کی این‌ها اومده بودن؟! رفتیم و گوشه‌ای نشستیم مجلس مختلط بود، قبل از شروع عروسی عاقد اومد و ما رو به عقد هم در آورد، با پخش شدن آهنگ همه وسط رفتن و شروع به رقصیدن کردن. من هم فقط نگاهشون می‌کردم، آهنگش از اون‌هایی بود که باید تکی می‌رقصیدی. آهنگ بعدی که پلی شد همه زوج‌ها وسط اومدن و شروع به رقصیدن با هم کردن. هیچ وقت از این رقصیدن خوشم نمی‌اومد، با دیدن میلاد و سپیده که می‌رقصیدن ابرویی بالا انداختم و نیشم باز شد. بهشون نگاه کردم انصافاً قشنگ می‌رقصیدن.

- پاشو برقص.

با تعجب به سمتش برگشتم، اخمی کردم و گفتم:

- عمرا.

بهم نگاهی کرد و گفت:

- پاشو.

دستم رو گرفت که پسش زدم و گفتم:

- ولم کن خوشم نمیاد از این رقصا.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خب باشه.

و بعد ازم دور شد؛ نفس اسوده‌ای کشیدم و لیوانی که جلوم بود رو برداشتم اول بوش کردم و بعد کمی مزه وقتی فهمیدم آبمیوه هست تا ته سر کشیدم. آخیش گلوم خشک شده بود. سرم رو بالا اوردم، با چیزی که اخم‌هام توی هم رفت. محراب و یک دختر که نمی‌شناختمش داشتن توی بغل هم می‌رقصیدن؟! یک لحظه عصبی شدم. ناخون‌های کاشته‌ام رو به لب گرفتم:

- عوضی، آشغال باشه برات دارم، با زنت نمی رقصی با دختر غریبه می رقصی؟!

با حرفام تعجب کردم، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- اصلا به کتفم اهه، حالا که اینطوری شد باید منم یکی رو پیدا کنم برقصم.

چشم چرخوندم تا بلکه کسی رو پیدا کنم که چشمش به یک پسر خوش تیپ و مغروری افتاد، انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که نگاهم کرد. این همون پسر در رستوران نبود؟! چرا خودش بود. خیلی دلم می خواست بخاطر در آوردن حرص محراب با یکی برقصم اما این یکم مشکوکه. بی خیالی گفتم و با ابروم به جایگاه رقص اشاره کردم. پسر ابروی بالا داد اما بعد سرش رو تکون داد، بلند شد و به سمتم اومد. صداش رو صاف کرد و گفت:

- گویا عروس مجلس دوست داره با من برقصه؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اگه مشکلی نیست.

لبخندی زد و گفت:

- با کمال میل.

دستش رو به سمتم دراز کرد، متقابلا دستش رو گرفتم و باهم به سمت جایگاه رفتیم. حالا یادم اومد من که رقص بلد نیستم هی محی دهنتم مورد عنایت... دست هاش دورم حلقه شد. گنگ بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

- اوکی فهمیدم بلد نیستی، فقط پاهات رو بزار روی پاهام بقیه اش رو به من بسپر.

سرم رو تکون دادم و دست هام رو روی سینه اش گذاشتم، همون لحظه چشمم به محراب خورد که داشت بهمون نگاه می کرد. با اخم غلیظ و چشم های قرمز. لبخندی زدم که اخمش بیشتر شد. از لجش سرم رو روی سینه اون پسر گذاشتم. توی ذهنم قیافه محراب رو از این صحنه

ترسیم کردم و خنده ریزی کردم. سرم رو بالا آوردم که پسر با لبخند گوشه لبش بهم نگاه می‌کنه، بهش گفتم:

- خودت رو معرفی نمی‌کنی؟! راستی من تو رو یک جای دیگه هم دیدم.

یک دفعه دستم رو ول کرد که چند دور چرخیدم و توی بغلش پرت شدم از حرکتش چشم‌هام گرد شد که سرش رو جلو آورد و کنار گوشم گفت:

- عدنان.

به چشم‌هام نگاه کرد که برق تعجب به خودش گرفته بود. یاد حرف‌های سپیده افتادم؛ وای من چیکار کردم؟! قرار شد کاری کنم که این عدنان چشم بهم نداشته باشه ولی الان داشتم باهاش می‌رقصیدم!! اون گفت عدنان یک دیوونه هست وای بر من! سرش داشت جلو می‌اومد که گفتم:

- میشه بس کنیم؟!

لبخندی زد و گفت:

- نه.

بعد دوباره ولم کرد و چند دور چرخیدم و دوباره توی بغلش افتادم چشم‌هام رو بستم که لب‌هایش روی لب‌هام فرود اومد. هیچ کاری نمی‌کرد و بی حرکت بود، دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم خواستم هلش بدم که لب‌هایش رو برداشت. چشم‌هام رو باز کردم که محراب رو دیدم، با تعجب بهش نگاه کردم که پوزخندی زد. من رو کشید که سرم روی شونه‌اش قرار گرفت آرام گفت:

- خیلی دوست داشتی اون می‌بوسیدت.

هلم داد که به پشت رفتم اما سریع دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشیدم که محکم به سینه‌اش برخورد کردم، می‌تونستم عصبانیتش رو حس کنم. بالاخره این آهنگ مزخرف تموم شد و همه دست زدن. محراب دستم رو گرفت دوباره کشید، به دور و اطراف نگاه کردم تا بتونم عدنان رو پیدا کنم که دیدم یک گوشه با لیوان مشروب داشت بهم نگاه می‌کرد وقتی نگاهم رو دید چشمکی زد. عوضی، چشم ازش گرفتم و گفتم:

- محراب میشه تکشیم؟!

اما انگار حرفم رو نشنید وارد اتاقم شد و درش رو بست؛ دستم رو روی کلهام نگه داشتم و بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

- با من نمی‌رقصی خیلی دوست داری با اون مرتیکه برقصی؟! منم اخمی کردم و گفتم:

- خودت چی؟! تو چرا رفتی با اون دختره رقصیدی؟!

- به تو هیچ ربطی نداره.

- پس این هم به تو رب...

با سیلی که بهم زد روی زمین پرت شدم. شدت سیلیش این قدر بود که گوشم سوت می‌کشید. قطره اشکی از چشمم چکید محراب دستش رو تهدید آمیز جلوم گرفت و گفت:

- تا آخر مجلس از کنار من جم نمی‌خوری وگرنه کاری می‌کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

بعد از اتاق بیرون رفت. دستم رو روی صورتم گذاشتم و گریه کردم از ته دلم زار زدم اون چطور تونست من رو بزنه؟! بعد از چند دقیقه صدای در اومد، اشکم رو پاک کردم و خودم رو نگاه کردم به کل آرایشم بهم ریخته بود. یکم درستش کردم و در رو باز کردم که عدنان رو دیدم. لبخندی زد و گفت:

- می‌تونم پیام تو؟!!

ابرویی بالا انداختم و از جلوی در کنار رفتم که ای کاش نمی‌رفتم... داخل شد. خودش در رو بست و به اتاق نگاه کرد:

- فکر می‌کردم محراب تو رو مجبور کرده باشه باهاش ازدواج کنی. - خب.

بهم نگاه کرد دستش رو جلو آورد که صورتم رو عقب کشیدم اما اون دستش رو روی همون جایی که محراب سیلی زد گذاشت و ماساژ داد. چشم‌هام رو بستم که گفت:

- می‌دونم بهش هیچ علاقه‌ای نداری، من می‌تونم نجاتت بدم.

چشم‌هام رو باز کردم که صورتش رو مقابلم دیدم.

- چطوری؟! -

لبخندی زد و همین‌طور که به چشم‌هام نگاه می‌کرد گفت:

- من می‌تونم تو رو نجات بدم، می‌دونم تو هم به من حسی داری پس با هم زوج خوبی میشیم.

پوزخندی زد و گفتم:

- من به تو هیچ حسی ندارم، اون رقص هم بخاطر این بود که حرص محراب رو در بیارم وگرنه قصد دیگه‌ای نداشتم.

- نمی‌خوای که باور کنم؟! -

- برام مهم نیست.

ابرویی بالا داد و گفت:

- خب من می‌تونم تو رو به خانوادت برگردونم به شرط این‌که باهام ازدواج کنی.

- من با تو ازدواج نمی‌کنم.

- خودت خواستی.

بهم نزدیک شد که عقب رفتم:

- برو بیرون، من الان شوهر دارم.

پوزخندی زد و همون لحظه مشت‌ی به شکمم زد. از درد جیغی کشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم، با یاد بچه دستم رو سفت دور شکمم گرفتم که خم شد:

- خب می‌تونم اول با بچت این‌کار رو کنم، یادمه خودت هم رفته بودی بچ‌ها رو بندازی پس شروع می‌کنم.

لگد محکمی به کمرم زد که جیغ کشیدم و محراب رو صدا کردم، بلندم کرد و به دیوار چسبوندم، دستش رو پشت گردنم قرار داد و سرم رو جلو آورد دست دیگه‌اش رو مشت کرد و به شکمم کوبید جیغ کشیدم که لب‌هاش رو روی لب‌هام قرار داد و پشت سر هم به شکمم مشت می‌زد.

دست‌هام رو بالا آوردم و هلش دادم اما این قدر بی‌حال شده بودم که زوری برام نمونده بود، همون لحظه صدای در اومد و بعد داد محراب بود که توی اتاق پیچید:

- می‌کشمت عوضی.

از پشت عدنان رو گرفت و پرتش کرد روی زمین، پشت سر هم به صورتش مشت می‌زد. بی‌حال روی زمین افتادم احساس می‌کردم که ازم خون میره، محراب رو دیدم که به سمتم اومد تکونم داد اما نفهمیدم.

- محدثه؟

توی صورتم زد اما چشم‌هام رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم....

- چرا اجازه دادی اون مرتیکه دیوونه توی این مراسم شرکت کنه؟!

صدای سپیده بود که جواب داد:

- نمی‌تونست نزاره میلاد.

آروم چشم‌هام رو باز کردم، سرفه‌ای کردم که سپیده به سمتم اومد. خواستم کمی بلند بشم که گفت:

- بلندنشو، چی می‌خوای عزیزم بگو بهت بدم؟!

- آب.

سرش رو تکون داد و لیوان رو بهم داد آروم خوردم. به محراب نگاه کردم و گفتم:

- بچه...

- مرد.

با حرفش دستم رو روی شکمم گذاشتم، من یک روزی می خواستم این بچه بیوفته ولی الان داشتم بهش عادت می کردم، اون رو جزوی از تنم می دونستم نباید این طور می شد. نفهمیدم کی صورتم از اشک هام خیس شد که محراب به سمتم اومد و گفت:

- تو قاتل بچه منی، اگه توی لعنتی اون شب فکر رقصیدن با اون عوضی رو نمی کردی کار به این جاها نمی کشید.

با دستم اشک هام رو کنار زدم و گفتم:

- فکر نکن تو بی گناهی، تو هم یک قاتلی قاتل روح من قاتل زندگی من... حتی قاتل این بچه.

بعد دستم رو روی دهنم گذاشتم و گریه کردم. سپیده دستی به موهام کشید و گفت:

- عزیزم گریه نکن خدا رو شکر که خودت سالمی.

میلاذ بهم نگاه کرد و گفت:

- خودم اون مرتیکه رو می کشم، میلاذ نیستم اگه جنازه اش رو نندازم توی چاه فاضلاب.

بعد از اتاق بیرون رفت که محراب هم بدون نگاه کردن بهم از اتاق خارج شد. سپیده دستم رو گرفت و گفت:

- گریه نکن محی.

- نمی تونم سپیده.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- می دونم خیلی سخته، اما تو باید قوی باشی هنوز تازه شروع ماجراست. با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- قوی باش محی اون عدنان دوباره برمی گرده، اون خیلی به من صدمه زد؛ اون یک دیوونه هست مشکل روانی داره اما نمی دونم چطوری اون رو به عنوان بهترین خلافکار انتخاب کردن، اون خانواده ام رو ازم گرفت، سیزده سالم بود اون زمان توی تهران زندگی می کردیم بابام بخاطر بدهی هایی که بالا آورده بود مجبور شد که به دست و پای عدنان بیوفته،

عدنان هم قبول کرد به شرطی که من رو داشته باشه، بابام تا این درخواست رو شنید قبول نکرد و بی خیال عدنان شد. چند روز بعدش محراب توی شرکتشون به عنوان مدیر انتخاب شد، بابام خیلی خوب به حساب‌های شرکت رسیده بود بدون کم و کاستی ولی عدنان برایش پاپوش درست کرد و کاری کرد که بابام معتاد شد. سر چند روز این قدر مصرف کرد که مرد، مامانم نتونست تحمل کنه و اونم تموم کرد. من یکجورایی زندگیم رو به محراب مدیونم، اون من رو از دست عدنان نجات داد و با خودش به مشهد آورد، عدنان تا امروز نمی‌دونست من این‌جام وقتی فهمید زن میلاد شدم دیگه باهام کاری نداشت، اما احتمال این رو میدم که بخواد بخاطر این موضوع از محراب انتقام بگیره که تقریباً گرفت با کشتن بچه‌اش...

بهش نگاه کردم که دیدم صورتش رو اشک‌هاش برداشته، پس اونم مثل من سختی‌های زیادی رو کشیده بود. پس اون هم من رو درک می‌کرد. دستش رو گرفتم و گفتم:

- واقعا متاسفم نمی‌دونستم.

اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- خب ولش بیا خوشحال باش، محدثه بیا و این زندگی با محراب رو بپذیر. درست‌ه محراب آدم خودخواه و مغروری هست اما من می‌شناسمش این‌ها همه‌اش بخاطر یک شکست عشقی بوده که خودت هم می‌دونی. سرم رو تکون داد و گفتم:

- و بخاطر این شکسته که من این‌طوری شدم.

- اون هیچی توی دلش نیست جز این‌که اون موقع فقط می‌خواست جوری از ماندانا انتقام بگیره، ولی الان هیچ حس انتقامی توی چشم‌هاش نمی‌بینم درکش کن محدثه اون هم مثل خودته سختی زیادی کشیده محراب آدم پیچیده‌ایه و فقط باید درکش کنی تا شخصیتش رو بفهمی.

به دیوار خیره شدم، من و محراب در کنار هم می‌تونیم خوشبخت باشیم؟! اونم مردی که من رو فقط برای انتقام از مانی آورد این‌جا!!

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که خانم دکتر وارد شد، رو بهم لبخندی زد و گفت:

- خب دختر قوی می‌بینم حالت خوبه.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- خب بین تا فردا باید پیش ما بمونی تا یک وقتی مشکلی پیش نیاد برات.

- میشه نمونم.

خانم دکتر عینکش رو برداشت و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- من زیاد از بیمارستان خوشم نیاد خواهش می‌کنم بزارین برم.

- خب این طوری اگه کاریت بشه م...

- من مواظبشم خانم دکتر.

این حرف رو سپیده زد و با حرفش دستش رو روی شونه‌ای گذاشت لبخندی زد که خانم دکتر شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هر طور مایلید ولی لطفا قرص‌ها رو به موقع بخوره تا خونریزی نداشته باشه.

سرم رو تکون داد که گفت:

- خب پس برگه ترخیص رو بگیرید و پر کنید.

سپیده باشه‌ای گفت که دکتر خارج شد.

- خب من برم محراب رو صدا بزنم تا کارات رو بکنه، می‌تونی لباس‌ها رو بپوشی؟!

سرم رو تکون دادم که از اتاق بیرون رفت. آروم بلند شدم کمی سرم گیج می‌رفت، بعد از پوشیدن لباس‌هام روی تخت نشستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. همون لحظه در باز شد و محراب داخل اومد، به سمتم اومد و گفت:

- می‌تونی بری؟!

سرم رو تکون دادم و آروم راه رفتم، کمی تعادلم رو از دست دادم که نزدیک بود بیوفتم، محراب دستم رو گرفت از بیمارستان خارج شدیم که میلاد ماشین رو جلوی پامون نگه داشت. محراب کمک کرد توی ماشین بشینم و بعد خودش نشست که میلاد حرکت کرد. میلاد با اخم جدی رانندگی می کرد و محراب هم اخمش همیشه باهاش بود. سپیده به بیرون نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. ترجیح دادم منم به بیرون نگاه کنم و حرفی نزنم؛ به عمارت که رسیدیم همون لحظه ماشینی پیچید جلومون که اگه میلاد سریع روی ترمز نمی زد به ماشین خورده بودیم. میلاد شروع به فحش دادن کرد:

- احمق کی میگه بیای جلو بیشعور.

همون لحظه در ماشین باز شد و عدنان از ماشین پیاده شد. میلاد با دیدنش اخم جدی کرد و گفت:

- میکشمش.

محراب شونه میلاد رو گرفت و گفت:

- بشین.

- اما...

- گفتم بشین.

و بعد خودش از ماشین پیاده شد. من هم پیاده شدم و به سمتشون رفتم. محراب با دیدنم اخمی کرد و گفت:

- برو بشین.

- نه.

و به سمت عدنان رفتم، عدنان با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

- چی شد بچها ت مرد؟!

اخمی کردم و چیزی نگفتم که آروم گفت:

- گفتم که کمکت می کنم از این جا بری، حالا هم با بریم.

- من با تو جایی نمیام.

محراب جلو او آمد و گفت:
- محدثه برو توی ماشین.
به حرفش گوش ندادم و رو به عدنان گفتم:
- از جونم چی می‌خوای؟!
همون لحظه اسلحه‌اش رو بالا آورد و روی پیشونی محراب گذاشت، با ترس بهش نگاه کردم محراب پفی کشید و گفت:
- عدنان بزارش پایین.
عدنان پوزخندی زد و گفت:
- خب این زندگی تو نابود کرد پس می‌کشمش!
چون هوا تاریک بود کسی ما رو نمی‌دید، با حرفش داد زدم:
- دیوونه نشو اسلحه‌ات رو بزار پایین.
- چرا؟!
- عدنان اسلحه‌ات رو بزار پایین.
محراب رو بهم گفت:
- محی برو توی ماشین من باهات خورده حساب دارم.
بهش نگاه کردم که با چشم‌هایش اشاره کرد برم توی ماشین. خواستم برم که صدای تیر شنیدم. با ترس برگشتم و به محراب نگاه کردم که دیدم سالمه عدنان هم سالم بود.
- اگه یک قدم بری سمت ماشین می‌کشم.
بعد دستم رو کشید که توی بغلش افتادم، اسلحه‌اش رو روی شقیقه‌ام گذاشت. میلاد از ماشین پیاده شد، چشم‌هام رو بستم و گفتم:
- تو یک روانی.
پوزخندی زد و گفت:
- تازه فهمیدی عزیزم؟!!

محراب دست توی موهاش کشید و گفت:

- عدنان خودت خونت رو حلال کردی.

قهقه‌ای زد و گفت:

- نمی‌زارم این رو هم مثل سپیده ازم بگیری.

سپیده بهم نگاه کرد و همین‌طور که اشک می‌ریخت گفت:

- تو یک عوضی‌ای ولش کن، مگه من رو نمی‌خواستی بیا این جام.

می‌داد زد:

- چی چیو من این جام، عدنان ولش کن وگرنه بد میبینی.

- من می‌برمش.

خواست من رو توی ماشین پرت‌کنه که پام رو بلند کردم و یکی وسط

پاش زدم، خم شد که اسلحه رو بردارم اما عدنان زودتر برداشت و به

سنت محراب گرفت. خواستم به سمتش برم که داد زد:

- اگه نزدیکم بشی قول نمیدم زنده بمونه.

همون‌جا ایستادم و به محراب نگاه کردم، محراب با جدیت به عدنان نگاه

می‌کرد، انگار اصلاً اسلحه‌ای بینشون نبود.

- اگه باهام نیای زنده‌اش نمی‌دارم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه، باشه باهات میام.

- محدثه.

صدای جدی محراب بلند شد که گفتم:

- من دیگه نمی‌تونم مرگ یک نفر دیگه رو ببینم محراب.

بعد بدون معطلی سوار ماشین عدنان شدم. خودش هم با احتیاط وارد

ماشین شد و گاز داد. من خودم می‌تونستم ازش انتقام بگیرم.

- خوشم اومد می‌دونستم بهم علاقه داری.

پوزخندی زدم و مسخره نگاهش کردم. اون واقعا دیوونه بود. بعد از چند دقیقه که هم‌ه‌اش توی خاکی بودیم جلوی یک خونه متروکه نگه داشت، واقعا ترسیده بودم. این آدم روانی بود و هر کاری ازش بر می‌اومد.

- پیاده‌شو.

- این جا کجاست؟!

پوزخندی زد و گفت:

- پیاده‌شو خودت می‌فهمی.

پیاده شدم که به سمت خونه هلم داد. اون قدر محکم هلم می‌داد که نزدیک بود بیوفتم، به در خونه که رسیدیم در رو باز کرد و من رو داخل انداخت، با شدت روی زمین افتادم که درد بدی توی شکمم پیچید. اخمی کردم و گفتم:

- چته وحشی؟!

اون لحظه از خونه بیرون رفت و در رو بست، به سمت در رفتم و خواستم بازش کنم اما باز نشد. مشت‌هام رو به در کوبیدم و داد زدم:

- در رو چرا بستی؟! در رو باز کن بینم.

صدایی نیومد که دوباره داد زدم:

- آشغال اگه راست میگی در رو باز کن بین خودم نفلهات می‌کنم.

با پام محکم به در کوبیدم، پفی کشیدم و به خونه نگاهی انداختم همه جا سیاه بود، هیچ چیز دیده نمی‌شد. گوشه‌ای نشستم، زمین سرد بود. نمی‌دونم چقدر گذشت اما هوا خیلی داشت سردتر می‌شد، توی خودم جمع شدم و زانوهام رو بغلم گرفتم. کم‌کم داشت خوابم می‌برد که لگد محکمی به در خورد، با ترس به در نگاه کردم که صدایی اومد:

- محدثه؟!

محراب بود به سمت در رفتم و گفتم:

- محراب این جام.

- باشه برو کنار می‌خوام در رو بشکونم.

باشه‌ای گفتم و کنار رفتم اما هر چقدر ایستادم در باز نشد. آروم گفتم:

- محراب رفتی؟!!

صدایی نیومد اما در آروم باز شد. زیاد توی تاریکی صورتش دیده نمی‌شد
اما صدایش اومد:

- خوبی؟!!

- آره.

- بیا بریم.

خواستیم از در خارج بشیم که صدای شلیک اومد و بعد آخ محراب بلند
شد. دستش رو روی بازوش گذاشت و برگشت. عدنان بود!

- محراب.

چشم‌هایش رو بست و گفت:

- خوبم.

اما می‌تونستم صورتش که از درد جمع شده رو ببینم. با اخم به سمت
عدنان برگشتم که گفت:

- سریع برگردین به کلبه.

تکون نخوردیم که اسلحه رو به سمتم گرفت و گفت:

- این دفعه به تو شلیک می‌کنم.

محراب داد زد:

- باشه.

بعد به سمت کلبه حرکت کردیم که گفت:

- تا فردا پیش شوهرت باش فردا قراره اتفاق‌های خوب برات بیوفته.

اخمی کردم که در رو بست و قفل کرد. پفی کشیدم که دیدم محراب از
درد کمی خم شده. به سمتش رفتم داشت ازش خون می‌رفت. شال
گردنم که دورم بود رو برداشتم و محکم دور بازوش بستم. کنارش
نشستم و پاهام رو توی بغلم گرفتم:

- چرا اومدی؟!

بهم نگاه کرد و گفت:

- تو رو به حال خودت رها می‌کردم؟!

سرم رو تکون دادم که پوزخندی زد و گفت:

- تو زمنی تا وقتی سمت توی شناسنامه‌امه باید ازت مواظبت کنم.

بهبش چشم دوختم و چیزی نگفتم. نگرانش بودم اون هم با اون زخمش، سرم رو روی پاهام گذاشتم. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و نفسم رو ها مانند بیرون آوردم. همون لحظه دستی دور کمرم حلقه شد به محراب نگاه کردم که من رو به سمت خودش کشید. این قدر سردم بود که مخالفتی نکردم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم. بدنش گرم بود و هر لحظه ممکن بود خوابم بگیره. سعی کردم نخوابم و حواسم به محراب باشه چون زخمی شده بود. هوا گرگ و میش شده بود و رو به صبح می‌زد با محراب نگاه کردم که چشم‌هاش رو بسته بود.

- محراب؟!

- جا..بله.

- خوبی؟!

سرش رو اروم تکون داد. همون لحظه در باز شد. سه نفر وارد کلبه شدن. بهشون نگاه کردم که صدایش بلند شد:

- به به چه صحنه زیبایی، تازه قراره زیباتر هم بشه.

عدنان به سمت اومد و بازوم رو گرفت، خواست بلندم کنه که محراب گفت:

- عدنان کاریش نداشته باش وگرنه می‌کشمت.

عدنان قهقهه‌ای زد. وقتی خنده مزخرفش تموم شد بلندم کرد و با خودش کشید، رو به محراب گفت:

- بکشم بینم چطوری می‌تونی من رو بکشی؟!

وقتی دید محراب داره نگاهش می‌کنه گفت:

- تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

دوباره اسلحه‌ای که دستش بود رو به سمت محراب گرفت و خواست شلیک‌کنه که صدای آژیر پلیس اومد، به یکباره ترس کل بدن عدنان رو گرفت به محراب نگاه کرد و گفت:

- کار توعه عوضیه؟!!

حالا محراب بود که با پوزخندی داشت به عدنان نگاه می‌کرد، عدنان بازوم رو گرفت و کشید که مقاومت کردم. روی زمین افتادم و داد زدم:

- من با تو جایی نیام.

- حالا می‌بینی.

رو به اون دو تا گفت:

- ببریدش به جایی که گفتم.

اون دو تا من رو کشیدن و توی ماشینی پرتم کردن. بعد یکیشون پشت فرمون نشست و گاز داد، با وحشت بهشون نگاه کردم و داد زدم:

- من می‌خوام برم بیرون.

خواستم در رو باز کنم اما قفل بود، به اون مردی که کنارم نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

- بین بزار من برم قول میدم از چیزی که گرفتی بیشتر بهت بدم.

بهم نگاه کرد و چیزی نگفت، لعنتی گفتم و دست به سینه روی صندلی نشستم. تهش مرگه دیگه. همون لحظه ماشین به سمتی رفت که هواپیمایی اونجا بود. من رو از ماشین بیرون بردن و به سمت اون هواپیما کشوندنم.

- هی عوضیا ولم کنین بینم.

وقتی از پله‌ها بالا رفتیم در بسته شد.

- نه...

در بسته شد و اون دو تا غول پیکر من رو به داخل هل دادن که روی زمین افتادم. آخی گفتم که صدایی از بالای سرم اومد:

- پس عدنان کجاست؟!

یکی از اون‌ها گفت:

- گیر پلیس افتاد این رو گفت براتون بیاریم.

سرم رو بلند کردم و به پسری که جلوم بود نگاه کردم. کفش‌های اسپرت، شلوار طوسی و تیشرت سفید. به صورتش نگاه کردم؛ با دیدنش یک لحظه احساس کردم قلبم دیگه نمی‌تپه. خودش بود یا چشم‌هام داشت اشتباه می‌دید؟! دو زانو شد، لبخندی بهم زد و گفت:

- باورت همیشه منم؟!

- مهرداد...

دستش رو روی صورتم کشید که چشم‌هام رو بستم، اون این‌جا چیکار می‌کرد؟!

- تو... چطوری...

دست‌هاش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- هیش، بهتره از لحظاتی که داریم نهایت لذت رو ببریم.

- امکان نداره آخه چرا؟!

- چی چرا؟!

- تو مگه زن...

- تو فکر کردی پریناز زن منه؟!

همون لحظه دختری از در هواپیما داخل شد، انکار این هواپیما چند تا در داشت. بهش نگاه کردم پریناز بود، با پیرهن مجلسی که نمی‌پوشید بهتر بود. رو به مهرداد گفت:

- بالاخره اوردیش.

مهرداد سرش رو تکون داد و گفت:

- آره اگه اون مرتیکه نمی‌بردش الان با عشق از این کشور خارج می‌شدیم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی...گفتی؟! از کشور خارج بشیم؟!

سرش رو تکون داد و روی صندلی نشست. پریناز هم روی پاهاش نشست و گفت:

- عزیزم تو کجایی ما الان از ایران خارج شدیم.

- چی؟!

همون لحظه دو تا بادیگارد وارد شدن و گفتن:

- آقا فرود اومدیم.

مهرداد سرش رو تکون داد و گفت:

- این دختر رو بیارید.

من رو بلند کردن و از هواپیما خارج شدیم، با خوردن خورشید به چشم‌هام بستمشون و دوباره باز کردم. مهرداد و پریناز از هواپیما خارج شدن. رو به مهرداد گفتم:

- این جا کجاست؟!

- آمریکا.

بهش نگاه کردم و لب زدم:

- نه.

به عمارت اشاره کرد و گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی عزیزم...

این داستان ادامه دارد... (فصل دو: در هیاهوی سرنوشت دو)